(۲۰۹)

عالم اگر از بهر تو می‌آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

(۲۱۰)

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت؟
پیوسته نشسته‌ایم در حسرت آنک
دیر آمده‌ایم و زود میباید رفت

(۲۱۱)

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به‌زبان حال نزد گُل زرد
فریاد همی کند که: می باید خورد

(۲۱۲)

ناکرده گناه درجهان کیست؟ بگوی
وآنکس که گنه نکرد چون زیست؟ بگوی
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگوی

(۲۱۳)

سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
وز تنگدلی و از تهیدستی خویش
از نیست تو هست میکنی، بیرون آر
زین نیستیم بحُرمت هستی خویش

(۲۱۴)

خالق توئی و مرا چنین ساخته‌ای
هستم به‌می و ترانه دلباخته‌ای
چون روز ازل مرا چنین ساخته‌ای
پس بهر چه در دوزخم انداخته‌ای؟

(۲۱۵)

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به‌شادمانی گذران
در طبع زمانه گر وفایی بودی
هرگز بتو نوبت نشدی از دگران

(۲۱۶)

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود؟
کاین چرخ هزارها چوما کِشت و درود
پُر کن قدح می، بکفم درنِه زود
با یار خورم که بودنیها همه بود

(۲۱۷)

یارب تو کریمی و کریمی کرمست
عاصی ز چه رو برون زباغ اِرمست؟
با طاعتم ار عفو کنی، نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرمست

(۲۱۸)

چون چرخ به‌کام یک خردمند نگشت
تو خواه فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مُرد و آرزوها همه هِشت
چه مور خورد به‌گور، چه‌گرگ به‌دشت

(۲۱۹)

ساقی دل من ز مرده فرسوده‌ترست
کاو زیر زمین زمن دل‌آسوده‌ترست
هرچند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده‌ترست

(۲۲۰)

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یکچند به‌گیتی دل خرّم یابی
از خوردن می دمی تو فارغ منشین
تا لذّت عمر را دمادم یابی

(۲۲۱)

زهرست غم جهان و می تریاکت
تریاک خوری ز زهر نبود باکت
با سبزه‌خطان بسبزه‌زاری می خور
زآن پیش که سبزه بردمد از خاکت

(۲۲۲)

سُستی مکن و فریضه‌ها را بگذار
وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
در خون کس و مال کسی قصد مکن
درعهدهٔ آن جهان منم ، باده بیار

(۲۲۳)

شب نیست که عقل در تحیّر نشود
وز گریه کنار من پُر از دُر نشود
پُر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون شود پُر نشود

(۲۲۴)

با من تو هرآنچه گویی از کین گویی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گویی
من معترفم بدانچه گویی، لیکن
انصاف بده، ترا رسد این گوئی؟

(۲۲۵)

روحی که منزّهست زآلایش خاک
مهمان تو آمده‌ست از عالم پاک
میده بیکی جام صبوحی مددش
زان پیش که گوید: انَعم‌اللّه مَساک

(۲۲۶)

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی‌بادهٔ ارغوان نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

(۲۲۷)

از بودنی ای مرد چه داری تیمار؟
وز فکرت بیهوده دل و جان افکار؟
خرّم بزی و جهان به‌شادی گذران
تدبیر نه با تو بوده است اول کار

(۲۲۸)

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را زمیان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کآزاده به‌کام دل رسیدی آسان

(۲۲۹)

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وان کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده وگوکه: نرم‌نرمک‌می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

(۲۳۰)

هوشم به‌شراب ناب باشد دائم
گوشم به‌نی و رباب باشد دائم
گر خاک مرا کوزه پس‌ازمن سازند
خواهم که پُر از شراب باشد دائم

(۲۳۱)

چون نیست در این زمانه سودی زخرد
جز بیخرد از زمانه بر می‌نخورد
پیش آر از آن که خردم را ببرد
باشد که زمانه سوی ما به نگرد

(۲۳۲)

گل گفت که: من یوسف مصر چمنم
یاقوت گرانمایهٔ پُر زر دهنم
گفتم: چو تو یوسفی، نشانی بنمای
گفتا که: ز من دریده بین پیرهنم

(۲۳۳)

ما و می و معشوق در این کنج خراب
فارغ زامید رفتن و بیم عذاب
جان و تن وجام وجامه در رهن شراب
آزاد ز خاک و باد، وز آتش و آب

(۲۳۴)

موجود هرآنچه هست ، نقشست و خیال
عارف نبود هرکه نداند این حال
بنشین ، قدحی باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش خیالات محال

(۲۳۵)

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌ای
صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌ای
من زآن به از این نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا بدین صفت ریخته‌ای

(۲۳۶)

یک جرعه میِ کهنه ز ملک تو، به
وز هرچه نه می طریق بیرون رو، به
جامیش به از ملک فریدون صدبار
خشت سر خُم ز تاج کیخسرو، به

(۲۳۷)

دانی که سپیده‌دم خروس سحری
هرلحظه چرا همی کند نوحه‌گری؟
یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

(۲۳۸)

با این دوسه نادان که چنان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که آنسان ز خری چندانند
هر کاو نه خرست کافرش میخوانند

(۲۳۹)

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست
دربند سر زلف نگاری بوده‌ست
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستیست که بر گردن یاری بوده‌ست

(۲۴۰)

میلم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر و مُل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکُل پیوندد

(۲۴۱)

خیام اگر زباده مستی خوش باش
گر با صنمی دمی نشستی خوش باش
پایان همه چیز جهان نیستیست
پندار که نیستی، چو هستی خوش باش

(۲۴۲)

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده، ناآمده رنج
خوش میخور ومیباش دراین دورسپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

(۲۴۳)

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

(۲۴۴)

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت :
کز خواب کسی را گُل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با أجل باشد جفت ؟
می نوش که عمرها میبایـد خفت

(۲۴۵)

تا کی غم آن خوری که داری یا نی ؟
وین عمر به‌خوشدلی گذاری یا نی ؟
پُر کن قدح باده که معلومت نیست
کاین دم که فـرو بری برآری یا نی

(۲۴۶)

یـارب بگشای بـر من از رزق دری
بی‌منّت این خسان رسان ماحضـری
از باده چنان مست نگـه‌دار مـرا
کـز بیخبـری نباشدم دردسـری

(۲۴۷)

هرجا که گلی و لاله‌زاری بوده‌ست
از سرخی خون شهریـاری بوده‌ست
هرجا که بنفشه رسته بر روی زمین
خالی‌است که بر روی نگاری بوده‌ست

(۲۴۸)

زانگه که طلوع صبح ازرق باشـد
باید که به‌کف مـی مروّق باشـد
مشهور چنین است که: می تلخ بود
باید که بدین دلیـل می حق باشد

(۲۴۹)
در دل نتوان نشان اندوه نشاند
همواره کتاب خرّمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان باید ماند
(۲۵۰)
هش دار! که روزگار شورانگیزست
ایمن منشین، که تیغ دوران تیزست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهرآمیزست
(۲۵۱)
چون حاصل آدمی دراین دیر دودر
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرّم دل آن کسی که نامد بوجود
وآسوده کسی که خود نزاد از مادر
(۲۵۲)
یارب، بدل اسیر من رحمت کن
بر سینهٔ غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات‌رو من بخشای
بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن
(۲۵۳)
مشنو سخن از زمانه‌ساز آمدگان
می خواه مروّق بطرازآمدگان
رفتند یکان‌یکان فرازآمدگان
کس می ندهد نشان بازآمدگان

(۲۵۴)

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
غم خور دایم ، که در ره اگفتی
این مایه ندانی چو رفتی رفتی

(۲۵۵)

هر ذرّه که بر روی زمینی بوده‌ست
خورشیدرُخی ، زهره‌جبینی بوده‌ست
گرد از رُخ نازنین بآزرم فشان
کان هم رخ و زلف نازنینی بوده‌ست

(۲۵۶)

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوریست
از دیدهٔ شاهی و دل دستوریست
هر کاسهٔ می که درکف مخموریست
از عارض مستی و لب مستوریست

(۲۵۷)

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست
رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمیست
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و شراری و دمیست

(۲۵۸)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم‌وکاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کسی دگر نمی‌باید خواست

(۲۵۹)

آنرا که بصحرای علل تاختهاند
بیاو همه کارها بپرداختهاند
امروز بهانهیی درانداختهاند
فردا همهآن بود که درساختهاند

(۲۶۰)

تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره بخون دل نشویی نشود
سودا چه پزی؟ که تا چو دلسوختگان
آزاد بترک خود نگویی نشود

(۲۶۱)

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بُتا که می باندازه دهند
از حور و قصور وز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین کهآن هر آوازه دهند

(۲۶۲)

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفتهتر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر
آن قطره که راز دل دریا باشد

(۲۶۳)

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

(۲۶۴)

هم دانهٔ امید بخرمن مانـد
هم باغ و سرای بی‌تو و من ماند
سیم و زر خویش‌از درمی تا بجوی
با دوست بخور گرنه بد شمن ماند

(۲۶۵)

دشمن بغلط گفت : که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن ، چو در این غم‌آشیان آمده‌ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

(۲۶۶)

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم‌زدن از وجود خود شادنیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

(۲۶۷)

خورشید بگل نهفت می نتوانم
واسرار زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکّرم برآورد خرد
دُرّی که زبیم سفت می نتوانم

(۲۶۸)

ماییم که اصل شادی وکان غمیم
سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم وکمالیم وکمیم
آیینهٔ زنگ‌خورده و جام جمیم

(۲۶۹)

من می نه زبهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می زبرای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

(۲۷۰)

هر یکچندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد، روزی
ناگه أجل از کمین درآید که منم

(۲۷۱)

رفتم که در این منزل بیداد بُدن
در دست نخواهد بجز از باد بُدن
آنرا باید بمرگ من شاد بُدن
کز دست أجل تواند آزاد بُدن

(۲۷۲)

خوش باش که پَختهاند سودای تو دی
فارغ شدهاند از تمنّای تو دی
قصّه چه کنم؟ که بی‌تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

(۲۷۳)

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت زهر اسراری
شاهی بودم که جام زرّینم بود
اکنون شده‌ام کوزهٔ هر خمّاری

(۲۷۴)

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند زتنگنای زندان وجود ؟
ایکاش! سوی عدم دری یافتمی

(۲۷۵)

گر کار فلک بعدل سنجیده بُدی
احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی بکارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی؟

(۲۷۶)

گیرم که بأسرار معمّا نرسی
در شیوهٔ عاقلان همانا نرسی
از سبزه و می خیز بهشتی برساز
کانجا ببهشت یا رسی، یا نرسی

(۲۷۷)

این بحر وجود آمده بیرون زنهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هرکس سخنی ازسر سودا گفتند
زان روی که هست، کس نمیداند گفت

(۲۷۸)

برخیز بُتا ، بیار بهر دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گِل ما

(۲۷۹)

آرند یکی و دیگری بربایند
بر هیچکسی راز همی نگشایند
ما را زقضا جز اینقدر ننمایند
پیمانهٔ عمر ماست می‌پیمایند

(۲۸۰)

گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هردو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزارگونه بازی دارد

(۲۸۱)

از رنج کشیدن آدمی حُرّ گردد
قطره چو کشد حبس صدف، دُر گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تهی، دگر پُر گردد

(۲۸۲)

از جِرم گِل سیاه تا اوج زُحل
کردم همه مشکلات کلّی را حل
بگشادم بندهای مشکل بحیل
هر بند گشاده شد بجز بند اُجل

(۲۸۳)

گر شاخ بقا زبیخ بختت رُستست
ور بر تن تو عمر لباسی چُستست
در خیمهٔ تن که سایه‌بانی‌ست ترا
هان تکیه مکن، که چارمیخش سُستست

(۲۸۴)

بر پشت من از زمانه تـو میاید
وز من همه کارها نکـو میاید
جان عزم رحیل کرد وگفتم: بمرو
گفتا : چه‌کنم؟ خانه فرو میاید

(۲۸۵)

آنی که نبودت بخور و خواب نیاز
کردند نیازمنـدت این چار انبـاز
هریک بتـو آنچه داد بستاند بـاز
تا باز چنان شـوی که بودی زآغـاز

(۲۸۶)

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگـار کـه هرچه هست در عالـم نیست
پندار کـه هرچه نیست در عالـم هست

(۲۸۷)

بر چرخ فلـک هیچ کسی چیر نشـد
وز خوردن آدمـی زمین سیر نشـد
مغرور بدانی کـه نخوردست تـرا
تعجیل مکن ، هم بخورد ، دیر نشد

(۲۸۸)

حییّ که بقدرت سر و رو می‌سازد
همـواره همه کـار عدو می‌سازد
گویند : قرابه گـر مسلمان نبود
او را تو چه‌گوئی که کدو می‌سازد

(۲۸۹)

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌یی دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود ؟
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد ؟

(۲۹۰)

ای دیده اگر کور نیی ، گور ببین
وین عالم پُرفتنه و پُرشور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گِلند
روهای چو مه در دهن مور ببین

(۲۹۱)

تا چند کنی خدمت دونان و خسان؟
جان برسر هر طعمه منه چون مگسان
نانی بدو روز خور ، مکش منّت کس
خون دل خود خوری به از نان کسان

(۲۹۲)

قانع بیک استخوان چو کرکس بودن
به زانکه طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقّا که بِهست
کآلوده بپالودهٔ هر خس بودن

(۲۹۳)

قومی متفکّرند اندر ره دین
قومی بگمان فتاده در راه یقین
میترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بیخبران: راه نه آنست و نه این

(پایان رباعیّات خیّام)

رباعیات مولانا جلال الدین

تا درد نیابی تو، به درمان نرسی

تا جان ندهی به وصل جانان نرسی

تا همچو خلیل اندر آتش نروی

چون خضر به سرچشمهٔ حیوان نرسی

رباعیات مولانا جلال الدین بلخی

(۱)

آندل که شد او قابل انوار خدا
پر باشد جان او ز اسرار خدا
زنهار تن مرا چو تنها مشمر
کو جمله نمک شد بنمک‌زار خدا

(۲)

از بادهٔ لعل ناب شد گوهر ما
آمد بفغان زدست ما ساغر ما
ازبسکه همی خوریم می برسر می
ما درسر می شدیم و می درسر ما

(۳)

از ذکر بسی نور نزاید مه را
در راه حقیقت آورد گمره را
هر صبح و نماز و شام ورد خود ساز
این گفتن لا اله الا الله را

(۴)

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مُهرهٔ مهرخویش میباخت مرا
چون من همه او شدم بینداخت مرا

(۵)

ای در سر زلف تو پریشانیها
واندر لب لعلت شکرافشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی
ایجان چه‌پشیمان ، که پشیمانیها

(۶)

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
روشن زشراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست درمذهب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

(۷)

تا از تو جدا شده‌است آغوش مرا
از گریه کسی ندیده خاموش مرا
در جان و دل و دیده فراموش نئی
از بهر خدا مکن فراموش مرا

(۸)

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا
کی کاهل راه عشق ، درباز مرا

(۹)

درسر دارم زمی پریشانیها
با قند لب تو شکّرافشانیها
ایساقی پنهان چو پیاپی کردی
رسوا شود ایندم همه پنهانیها

(۱۰)

زنهار دلا بخود مده ره غم را
مگزین بجهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی
چون تره مسنج سِبلت عالم را

(۱۱)

عشقست طریق و راه پیغمبر ما
ما زادهٔ عشق و عشق شد مادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

(۱۲)

گر درطلب خودی زخود بیرون آ
جو را بگزار و جانب جیحون آ
چون گاو چه میکِشی تو بار گردون
چرخی بزن و برسر این گردون آ

(۱۳)

نور فلکست ، این تن خاکی ما
رشک ملک آمده‌است ، چالاکی ما
گه رشک برد فرشته از پاکی ما
گه بگریزد ، دیو زبیباکی ما

(۱۴)

ای روی تــرا غلام گلنــار مخسب
ای لعل لبان تو گهُربــار مخسب
ای نرگس پُرخمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرت است، زنهار مخسب

(۱۵)

این باد سحر محرم راز است مخسب
هنگام تضرّع و نیــاز است مخسب
بر خلق دو کون از أزل تا بــأبد
ایندر که نبسته‌است، بازاست مخسب

(۱۶)

بی‌طاعت دین، بهشت رحمان مطلب
بی‌خاتم حق، مُلک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار، أجل خواهد بود
آزار دل هیــچ مسلمــان مطلب

(۱۷)

حاجت نبود مستی مــا را بشراب
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی‌ساقی و بی‌شاهد و بی‌مطرب و نی
شوریده و مستیم چو مستان خراب

(۱۸)

سبحان‌اللّه من و تو ای دُر خوشاب
پیوسته مخالفیم اندر همه بــاب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد
تو بخت منی که برنیائی از خواب

(۱۹)

علمی که ترا گِره گشاید بطلب
زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگزار
آن هست که نیست مینماید بطلب

(۲۰)

مستند مُجرّدان اسرار امشب
در پرده نشسته‌اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز
زحمت باشد بودن اغیار امشب

(۲۱)

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست
دربند توانگری و درویشی نیست
فارغ زغم جهان و از خلق جهان
با خویشتنش به‌ذرّهٔ خویشی نیست

(۲۲)

آن روح که بسته بود در نقش صفات
از پرتو مصطفیٰ درآمد در ذات
وآندم که روان گشت زشادی می‌گفت
شادیّ روان مصطفیٰ را صلوات

(۲۳)

آن‌کس که سرت بُرید، غمخوار تو اوست
وان کو کُلهت نهاد، طرّار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد، بار تو اوست
وانکس که ترا بیتو کند، یار تو اوست

(۲۴)

آن نور مبین که در جبین ماهست
وان ضوءِ یقین که در دل آگاهست
این جملهٔ نور بلکه نور همه نور
از نور محمّد رسول اللّه است

(۲۵)

افغان کردم بر او فغانم میسوخت
خامُش کردم چو خامُشانم میسوخت
ازجمله کرانه‌ها برون کرد مرا
رفتم بمیان و درمیانم میسوخت

(۲۶)

امروز مَهم دست‌زنان آمده است
پیدا و نهان چو پیش جان آمده است
مست و خوش وشنگ و بی‌أمان آمده‌است
زانروی چنینم که چنان آمده است

(۲۷)

انصاف بده که عشق نیکوکار است
زانست خلل که طبع بدکردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
از شهوت تا بعشق ره بسیار است

(۲۸)

ای آنکه در این‌جهان چو تو پاکی نیست
زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه در این راه بسی خواهد بود
با ما تو چه گونهٔ دگر باکی نیست

(۲۹)

ایجان خبرت هست که جانان تو کیست
وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای تن که بهر حیله رهی میجوئی
او میکشدت ببین که جویان تو کیست

(۳۰)

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت
وی قبلهٔ زاهدان دو ابروی خوشت
ازجمله صفات خویش عریان گشتم
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

(۳۱)

ایخواجه ترا غم جمال و جاهست
واندیشه باغ و راغ و خرمنگاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم
ما را سر لا اله الاالله است

(۳۲)

ایدل تا ریش و خسته میدارندت
دیوانه و پای‌بسته میدارندت
مانندهٔ دانهٔ که مغزی داری
پیوسته از آن شکسته میدارندت

(۳۳)

ایطالب اگر ترا سر این راهست
واندر سر تو هوای این درگاهست
مفتاح فتوح اهل‌حق دانی چیست
خوش گفتن لا اله الاالله است

(۳۴)

این چرخ غلام طبع خود رایهٔ ما است
هستی زبرای نیستی مایهٔ ما است
اندر پس پرده‌ها یکی دایهٔ ما است
ما آمده نیستیم ، این سایهٔ ما است

(۳۵)

این سینهٔ پُرمشعله از مکتب اوست
وامروز که بیمار شدم از تب اوست
پرهیز کنم ز هرچه فرمود طبیب
جز از می و شکّری که آن از لب اوست

(۳۶)

این مستی من زبادهٔ حمرا نیست
وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی
من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

(۳۷)

باد آمد و گل برسر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران بُرد
وز نرگس مست، خون هشیاران ریخت

(۳۸)

با هستی و نیستیم، بیگانگی است
وز هردو بریدنم نه مردانگی است
گر من زعجایبی که در دل دارم
دیوانه نمیشوم زدیوانگی است

(۳۹)

بر ما رقم خطاپرستی همه هست
بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ایدوست چو از میانه مقصود توئی
جای گِله نیست، چون توهستی همه هست

(۴۰)

بر من در وصل بسته میدارد دوست
دل را بعنا شکسته میدارد دوست
زین‌پس من و دلشکستگی بردر او
چون دوست دل‌شکسته‌میدارد دوست

(۴۱)

بی‌دیده اگر راه روی عین خطا است
بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلا است
در صومعه و مدرسه از راه مجاز
آنرا که‌نه جا است، تو چه‌دانیکه‌کجا است؟

(۴۲)

بی‌یار نماند، هرکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت، کز شب نرمید
گل بوی ازآن یافت، که با خار بساخت

(۴۳)

تا حاصل دردم سبب درمان گشت
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون
تن دل شد ودل‌جان شدوجان جانان‌گشت

(۴۴)

جانی که حریف بود بیگانه شده است
عقلی که طبیب بود، دیوانه شده است
میران ، همه گنجها بویرانه نهند
ویرانهٔ ما ز گنج ویرانه شده است

(۴۵)

چشم تو ز روزگار ، خونریزتر است
تیر مژهٔ تو از سنان تیزتر است
رازی که بگفته‌یی بگوشم واگوی
زآنروی که گوش من گرانخیزتر است

(۴۶)

خیزید که آن یار سلامت برخاست
خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

(۴۷)

دایم ز ولایت علی خواهم گفت
چون روح قُدُس نادعلی خواهم گفت
تا روح شود غمی که بر جان منست
کُل همّ و غمّ ، سَینجلی خواهم گفت

(۴۸)

در دایرهٔ وجود ، موجود علیست
اندر دوجهان مقصد و مقصود علیست
گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی
من فاش بگفتمی که معبود علیست

(۴۹)

در دیدهٔ صورت ار ترا دامی هست
زان دم بگذار اگر ترا کامی هست
در هجده‌هزار عالم آنرا که دلیست
داند که نه جنّبش و نه آرامی هست

(۵۰)

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست
در شیوه عشقِ خویش و بیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان دادند
در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

(۵۱)

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است
از حکم حقست و از قضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون زکفایت تو کار دگر است

(۵۲)

در کوی غم تو صبر بیفرمانست
در دیده ز اشک پرتو حرمانست
دل را ز تو دردهای بیدرمانست
با اینهمه راضیم ، سخن در جانست

(۵۳)

در مجلس عُشّاق قراری دیگر است
وین بادهٔ عشق را خماری دیگر است
آن عِلم که در مدرسه حاصل کردند
کار دیگر است و عشق کاری دیگر است

(۵۴)

درویشی و عاشقی بهم سلطانیست
گنجست غم عشق ولی پنهانیست
ویران کردم بدست خود خانهٔ دل
چون دانستم که گنج در ویرانیست

(۵۵)

دلدار اگر مرا بدرّاند پوست
افغان نکنم نگویم این درد از اوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست
از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

(۵۶)

زانروز که چشم من برویت نگریست
یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا ، که بیتو میگیرم جام
مرگم بادا ، که بیتو میباید زیست

(۵۷)

شمشیر ازل بدست مردان خداست
گوی أبدی در خَم چوگان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آید
نورخود ازاوطلب، کهاوکان خداست

(۵۸)

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پُر کرد از دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

(۵۹)

عمریست که جان بندهٔ بی خویشتن است
وانگشت‌نمای عالمی مرد و زنست
برخاستن از جهان و جان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

(۶۰)

گر جملهٔ آفاق همه غم بگرفت
بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت
یکذرّه نگر که پای در عشق بکوفت
وان ذرّه جهان شد که دوعالم بگرفت

(۶۱)

گر شرم همی از آن واین باید داشت
پس عیب کسان زیرزمین باید داشت
ور آینه‌وار نیک و بد بنمائی
چون آینه روی آهنین باید داشت

(۶۲)

منصور حلاجی که اناالحق میگفت
خاک همه ره بنوک مژگان میرُفت
در قُلزم نیستیّ خود غوطه بخورد
آنکه پس از آن دُرّ اناالحق می سفت

(۶۳)

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات
ناگاه بجوشید چنین آب حیات
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات
شادیّ روان مصطفی را صلوات

(۶۴)

نه چرخ غلام طبع خودرایهٔ ما است
هستی ز برای نیستی مایهٔ ما است
اندر پس پرده‌ها یکی دایهٔ ما است
ما آمده نیستیم این سایهٔ ما است

(۶۵)

هان ایدل خسته روز مردانگیست
در عشق ویم چه جای بیگانگیست
هرچیز که در تصرّف عقل آید
بگزار کنون که وقت دیوانگیست

(۶۶)

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت
وز دیده من خیال روی تو نرفت
در آرزوی تو عمر بردم شب و روز
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

(۶۷)

آن ذرّه که جز همدم خورشید نشد
بر نقد زد و سُخره امید نشد
عشقت بکدام سر درافتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

(۶۸)

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه صفت کنی فزون آید مرد

(۶۹)

آنروز که عشق با دلم بستیزد
جان پای‌برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسیکه عاقلم پندارد
عاقل مردی که او ز من پرهیزد

(۷۰)

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد
صدگونه زبانه بر زبانم بنهاد
چون شش‌جهتم شعلهٔ آتش بگرفت
آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

(۷۱)

از آتش عشق تو جوانی خیزد
در سینه جمالهای جانی خیزد
گر میکُشیم بکُش حلالست ترا
کز کشتهٔ دوست زندگانی خیزد

(۷۲)

از شبنم عشق خاک آدم گِل شد
صد فتنه و شور درجهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره از آن چکید و نامش دل شد

(۷۳)

از عشق تو دریا همه شور انگیزد
در پای تو ابرها دُرر میریزد
از عشق تو برقی بزمین افتاده‌است
این دود بآسمان از آن می‌خیزد

(۷۴)

از عشق دلا نه بر زیان خواهی‌شد
بیجان زکجا شوی که‌جان خواهی‌شد
اول بزمین از آسمان آمده‌ای
آخر ز زمین بر آسمان خواهی‌شد

(۷۵)

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز قبول جاوید نشد
لطفت بکدام ذرّه پیوست دمی
کان ذرّه به از هزار خورشید نشد

(۷۶)

امروز ز ما یار جنون میخواهد
ما مجنونیم و او فزون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرّد
رسوا شده از پرده برون میخواهد

(۷۷)

امشب شب‌آن نیست که‌ازخانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که یاران عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

(۷۸)

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد
آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد
دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

(۷۹)

اندر رمضان خاک تو زر میگردد
چون سنگ که سرمهٔ بصر میگردد
آن لقمه که خوردهٔ دُرر میگردد
وان صبر که کردهٔ گهر میگردد

(۸۰)

ای اهل مناجات که در محرابید
منزل دور است یکزمان بشتابید
وی اهل خرابات که در غرقابید
صدقافله بگذشت و شما در خوابید

(۸۱)

ایدل اثر صبح‌گه شام که دید
یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام
فریاد مکن سوختهٔ خام که دید

(۸۲)

با هرکه دمی عشق تو آمیخته شد
گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور زسرّ عشق میداد نشان
حلقش بطناب غیرت آویخته شد

(۸۳)

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش
درپیش خدا ، هیچ ثوابش نبود

(۸۴)

بر بنـده بخند تا ثوابت باشد
وز بنده شکرخنده جوابت باشد
میگریم زار تـا شرابت باشد
می‌سوزم دل که تا کبابت باشد

(۸۵)

بعضی بصفـات حیدر کرّارنـد
بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند
عشقت گوید درست خواهم درراه
گوئی تو که نی شکستگان بسیارند

(۸۶)

بی عشق ، نشاط و عشرت افزون نشود
بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صدقطره ز ابر اگر بدریا بـارد
بی جنّبش عشـق دُرّ مکنـون نشود

(۸۷)

تابنده ز خود فانی مطلـق نشود
توحید بنـزد او محقّق نشـود
توحید حلول نیست ، نابودن تست
ورنـه بگزاف باطلـی حق نشود

(۸۸)

تا رهبر تو طبع بدآموز بـود
بخت تـو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه
ترسم که چو بیدار شوی روز بود

(۸۹)

چون خمر تو در ساغر ما درریزند
پنهان‌شدگان این جهان برخیزند
هم امّت پرهیز ز ما پرهیزند
هم اهل خرابات ز ما بگریزند

(۹۰)

خواهم گردی که از هوای تو رسد
باشد که بدیده خاک‌پای تو رسد
جانم ز جفا خرّم و خندان باشد
زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

(۹۱)

دامان جلال تو ز دستم نشود
سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئی که مرا چنان که هستی بنمای
گر بنمایم چنان که هستم نشود

(۹۲)

دردوزخم ار زلف تو درچنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گوئی که بصحرای بهشتم ببرند
صحرای بهشت، بر دلم تنگ آید

(۹۳)

در عشق هزار جان و دل بس نکند
دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی
صدجان بدهد که روی واپس نکند

(۹۴)

زان آب که چرخ از آن بسر میگردد
اِستارهٔ جانم چو قمر میگردد
بحریست محیط و در وی این خلق مقیم
تا کیست کز این بحر گهر میگردد

(۹۵)

سرّ دل عاشقان ز مطرب شنوید
با نالهٔ او بگرد دلها بروید
در پرده چه گفت اگر بدو میگروید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

(۹۶)

سودای ترا بهانهٔ بس باشد
مستان ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا
ما را سر تازیانهٔ بس باشد

(۹۷)

سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بیدلان اثرها دارد
نشنیده‌استی که آه دلسوختگان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد

(۹۸)

شاهیست که تو هرچه بپوشی داند
بیکام و زبان گر بخروشی داند
هرکس هوس سخن‌فروشی داند
من بنده آنم که خموشی داند

(۹۹)

شور عجبی در سر ما میگردد
دل مرغ شده‌است و درهوا میگردد
هر ذرهٔ ما جدا جدا میگردد
دلدار مگر در همه‌جا میگردد

(۱۰۰)

عاشق باید که روز و شب باده خورد
تا پردهٔ عقل و شرم خود را بدرد
من باده چرا خورم وگر زانکه خورم
اندر سر من عقل نباشد چه برد

(۱۰۱)

عشّاق بیکدم دوجهان دربازند
صدساله بقا بیکزمان دربازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند
وز بهر دلی هزار جان دربازند

(۱۰۲)

عشق از ازلست و تا اُبد خواهد بود
جوینده عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هردل که نه‌عاشق‌است،رد خواهد بود

(۱۰۳)

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم
گویم که حساب من از این باید کرد

(۱۰۴)

گر صبر کنم جامهٔ جان میسوزد
جان من و آن جملگان میسوزد
ور بانگ برآورم دهان میسوزد
از من گذرد هردوجهان میسوزد

(۱۰۵)

کس از خَم چوگان تو گوئی نبرد
وز وصل تو ره بجستجوئی نبرد
گر یوسف دیده همچو یعقوب کند
از پیرهن حُسن تو بوئی نبرد

(۱۰۶)

کشتی چو بدریای روان میگذرد
می‌پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم زین‌جهان در همه‌حال
می‌پنداریم کاین جهان میگذرد

(۱۰۷)

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب وحور عین خواهد بود
پس ما می و معشوق بکف میداریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

(۱۰۸)

مردان رهت که سرّ معنی دانند
از دیدهٔ کوته‌نظران پنهانند
اینطُرفه‌تر آنکه هرکه‌حق را بشناخت
موءمن شد و خلق کافرش میخوانند

(۱۰۹)

مگذار که غصه درمیانت گیرد
یا وسوسه‌های این جهانت گیرد
رو شربت عشق دردهان نه شب‌وروز
زان‌پیش که حُکم حق دهانت گیرد

(۱۱۰)

من بندهٔ آن عقل کز او مجنون شد
صدجان ارزد دلی کز او پرخون شد
واللّه که همی رشک برد آب حیات
زاشگی که زچشم عاشقان بیرون شد

(۱۱۱)

نی آب روان و ماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید
نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

(۱۱۲)

هر عمر که بی‌دیدن اصحاب بود
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبی که ترا تیره کند زهر بود
زهری که ترا صاف کند آب بود

(۱۱۳)

هر لقمه خوش که بر دهان میگردد
میجوشد و صافش همه جان میگردد
خورشید و مه و فلک از آن میگردد
تا هرچه نهان بود عیان میگردد

(۱۱۴)

هستی اثری ز نرگس مست تو بود
آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد
چون به‌دیدم که‌خود همه‌دست تو بود

(۱۱۵)

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آنصورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

(۱۱۶)

آن زلف سیاه و قدّ رعناش نگر
شیرینی آن لعل شکرخاش نگر
گفتم که زکوه حُسن یک بوسه بده
برگشت وبخنده‌گفت سوداش نگر

(۱۱۷)

ای زاده ساقی هله از غم بگذر
ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که زغم گریختم شاد شدم
شادی روان خود از اینهم بگذر

(۱۱۸)

چون بُت رُخ تست بت‌پرستی خوشتر
چون باده زجام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنین نیست شدم
ای نیستی از توام ز هستی خوشتر

(۱۱۹)

در مصطبه‌ها گرد و خرابات نگر
پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبهٔ عشق، سوی میقات نگر
هیهات شنو ز روح و هیهات نگر

(۱۲۰)

دست و دل ما هرچه تُهی‌تر خوشتر
وازادی دل زهرچه دربر خوشتر
عیش خوش مُفلسانه یک چشم‌زدن
از حشمت صدهزار قیصر خوشتر

(۱۲۱)

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکِشد
حمال زمانه رَخت از خانه عمر

(۱۲۲)

گفتم چشمم ، گفت : براهش میدار
گفتم جگرم ، گفت : کبابش‌میدار
گفتم که دلم، گفت : چه‌داری دردل
گفتم غم تو، گفت : نگاهش میدار

(۱۲۳)

گفتم چشمم گفت:سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت:سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت:کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت:خرابی کم گیر

(۱۲۴)

ای‌دل ز جفای دلستانان مگریز
دزدی خواهی زپاسبانان مگریز
میجوی نشان ز بی‌نشانان مگریز
صدجان بده‌وزدرد جانان مگریز

(۱۲۵)

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز
در توبه و در گناه وزهد و پرهیز
آورده‌ام آتشی کـه میفرمایـد
کای‌هرچه‌بجزخداست‌ازجابرخیز

(۱۲۶)

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که برم زشیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی را دمساز
زان در که بیامدم برون رفتم باز

(۱۲۷)

جهدی بکن ار پند پذیری دوسه روز
تا پیشتر از مرگ بمیـری دوسه روز
دنیا زن پیریست چه باشد گر تـو
با پیرزنی اُنس نگیـری دوسه روز

(۱۲۸)

در سر هوس عشق تو دارم همه‌روز
در عشق تو مست و بیقرارم همه‌روز
مر مستان را خمـار یکـروزه بـود
من آن مستم که در خمارم همه‌روز

(۱۲۹)

گر در ره عشق او نباشی سرباز
زنهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنئی میطلبی همچون شمع
پروانه‌صفت تو خویشتن را درباز

(۱۳۰)

گر گوهر طاعتی نسُفتم هرگز
ور گرد بدی ز دل نرُفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که ترا دو من نگفتم هرگز

(۱۳۱)

معشوقهٔ ما گران نگیرد هرگز
وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت‌وهم‌آینه‌واللّه‌که ویست
این آینه زنگی نپذیرد هرگز

(۱۳۲)

من بودم و دوش آن بت بنده‌نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

(۱۳۳)

از حادثهٔ جهان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش وز آینده مترس

(۱۳۴)

از روز قیامت جهان‌سوز بترس
وز ناوک انتقام دلدوز بترس
ای درشب حرص خفته درخواب غرور
صبح أجلت رسید،از روز بترس

(۱۳۵)

دارد بقدح می حرامی که مپرس
یکدشمن جان‌شگرف جامی که مپرس
پیشم دارد شراب تلخی که مپرس
میخواند می مرا بنامی که مپرس

(۱۳۶)

دلدار چنان مشوّش آمد که مپرس
هجرانش چنان پُرآتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
ازاین سخنم چنان خوش‌آمد که مپرس

(۱۳۷)

رو در صف بندگان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جملهٔ خلق قصد جان تو کنند
دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

(۱۳۸)

هستم زغمش چنان پریشان که مپرس
زانسان شده‌ام بیسر و سامان که مپرس
ایمرغ خیال سوی او کن گذری
وانگه ز منش بپرس چندان که مپرس

(۱۳۹)

از آتش تو فتاده جانم در جوش
وز بادۀ تو شده‌است جانم مدهوش
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش
هرجای کنم فغان و هرسوی خروش

(۱۴۰)

گه باده لقب نهادم و گه جامش
گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش
این جمله چراست تا نگویم نامش

(۱۴۱)

بیچاره دل سوختۀ محنت‌کش
درآتش عشق توهمی‌سوزد خوش
عشقت بمن سوخته‌دل گرم افتاد
آری همه در سوخته افتد آتش

(۱۴۲)

پیوسته مرید حق شو و باقی باش
مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش درخُم قالب خویش
وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

(۱۴۳)

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را ببهانه بر رخش بنهادم
یعنی که حدیث میکنم درگوشش

(۱۴۴)

گفتم چشمم ، گفت : که جیحون کُنمش
گفتم که دلم ، گفت : که پُرخون کنمش
گفتم که تنم ،گفت : در این روزی چند
رسوا کنم و زشهر بیرون کنمش

(۱۴۵)

امروز سماعست و سماعست و سماع
نور است و شعاعست و شعاعست و شعاع
این عشق مطاعست و مطاعست و مطاع
از عقل وداعست و وداعست و وداع

(۱۴۶)

با همت باز باش و با کِبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه‌گفت باشد اینها همه‌رنگ

(۱۴۷)

یکچند میان خلق کردیم درنگ
ز ایشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق
چون آب در آهن و چو آتش درسنگ

(۱۴۸)

عشقی بکمال و دلربائی بجمال
دل پرسخن و زبان زگفتن شده لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

(۱۴۹)

نومید مشو امید میدار ایدل
در غیب عجایب است بسیار ایدل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند
تو دامن دوست را نه بگذار ایدل

(۱۵۰)

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم
مرجان ترا خانهٔ آتش سازیم
تو کان زری میان خاکی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

(۱۵۱)

آواز تو بشنوم ، خوش‌آوازه شوم
چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
صدبار خریده‌ای و من ملک توام
یکبار دگر بخر، که تا تازه شوم

(۱۵۲)

ازبسکه بنزدیک توام ، من دورم
وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز کثرت پیداشده‌گی مستورم
وز صحت بسیار چنین رنجورم

(۱۵۳)

از بهر تو صدبار ملامت بکشم
گر بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
در دل دارم که تا قیامت بکشم

(۱۵۴)

از درد همیشه من دوا می‌بینم
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک
بر هرچه نظر کنم ترا می‌بینم

(۱۵۵)

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
با حلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقهٔ چشم اگر حریف بنظریم
باید که از این حلقه در، درگذریم

(۱۵۶)

باز آمدم و برابرت بنشستم
احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که بی‌تو با خود بستم
چون روی تو دیدم همه را بشکستم

(۱۵۷)

بی‌دف بر ما میا، که ما در سوریم
برخیز و دهل بزن، که ما منصوریم
مستیم، نه مست بادهٔ انگوریم
از هرچه خیال کرده‌ای ما دوریم

(۱۵۸)

تا خواسته‌ام از تو، ترا خواسته‌ام
از عشق تو خوان عشق آراسته‌ام
خوابی دیدم دوش و فراموشم شد
این میدانم که مست برخاسته‌ام

(۱۵۹)

در هر فلکی مردمکی می‌بینم
هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای احول اگر یکی دو می‌بینی تو
برعکس تو من دو را یکی می‌بینم

(۱۶۰)

دستارم و جبّه و سرم هرسه بهم
قیمت کردند، یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من درعالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

(۱۶۱)

گفتم: دل و دین برسر کارت کردم
هرچیز که داشتم، نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی؟
آن من بودم که بیقرارت کردم

(۱۶۲)

گنجینهٔ اسرار الهی مائیم
بحر گهر نامتناهی مائیم
بگرفته زماه تا بماهی مائیم
بنشسته به‌تخت پادشاهی مائیم

(۱۶۳)

ما باده ز خون دل خود مینوشیم
در خُم تن خویش، چومی میجوشیم
جان را بدهیم ونیم ازآن باده خوریم
سر را بدهیم و جرعهٔ نفروشیم

(۱۶۴)

ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته‌ایم
در عشق که او جان و دل و دیدهٔ ماست
جان و دل و دیده، هرسه بردوخته‌ایم

(۱۶۵)

من بندهٔ قرآنم اگر جان دارم
من خاک در محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس او گفتارم
بیزارم از او، وز این سخن بیزارم

(۱۶۶)

من پیر شدم پیر، نه ز ایام شدم
از نازش معشوقهٔ خودکام شدم
در هر نفسی پخته شدم، خام شدم
در هر قدمی دانه شدم، دام شدم

(۱۶۷)

من درد ترا زدست، آسان ندهم
دل برنکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار، دردی دارم
کان درد بصدهزار درمان ندهم

(۱۶۸)

من مالک مُلک لامکانی شده‌ام
من عارف گنج زر کانی شده‌ام
تا از صدف تن گهر، دل سوزد
در عالم جان، بحرمعانی شده‌ام

(۱۶۹)

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست ستمت بر دل غمناک نهم
هرجای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده برآن خاک نهم

(۱۷۰)

مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم
معشوق بهوش آمد و ما مست شدیم
ایجان جهان هرچه از این پس شمری
بر دست مگیر، زانکه ازدست شدیم

(۱۷۱)

یک‌چند بکودکی باستاد شدیم
یک‌چند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه بود
چون ابر درآمدیم و چون باد شدیم

(۱۷۲)

ای بیتو حرام زندگانی کردن
خود بیتو کدام زندگانی کردن
هر عمر که بیرخ تو بگذشت ایجان
مرگست و بنام زندگانی کردن

(۱۷۳)

ایدوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هردو جهانم بستان
با هرچه دلم قرار گیرد بی‌تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

(۱۷۴)

در راه نیاز، فرد باید بـودن
پیوسته حزیص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
هنگام فـراق، مرد باید بودن

(۱۷۵)

طبعی نه، که با دوست درآمیزم من
عقلی نه، که از عشق بپرهیزم من
دستی نه، که با قضا درآویـزم من
پائی نه، کـه از میانـه بگریزم من

(۱۷۶)

معشوق من از همه نهانست، بدان
بیـرون زگمـان هرگمانست، بدان
در سینهٔ من چو مه عیانست، بدان
آمیخته بـا تنم چو جانست، بدان

(۱۷۷)

ایخرخ فلک پایـهٔ پیروزهٔ تـو
زنبیل جهان گدای دریوزهٔ تو
صدسال فلک خدمت خاک تو کند
نگزارده باشد حق یکروزهٔ تو

(۱۷۸)

ای در دل من میل و تمنا همه تو
واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هرچند بـروی کـار درمینگـرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

(۱۷۹)

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو
پروانه‌صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خودبینی، تو ازخدا مانی دور
نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

(۱۸۰)

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی، ایدل و جانم همه تو
تو هستی من شدی، ازآنی همه من
من نیست شدم درتو، ازآنم همه تو

(۱۸۱)

درها همه بسته‌اند، الّا درتو
تا ره نبرد غریب الّا بر تو
ای در کرم و عزّت و نورافشانی
خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو

(۱۸۲)

آنی که وجود و عدمت اوست همه
سرمایهٔ شادی و غمت، اوست همه
تو دیده نداری که به‌او درنگری
ور نی که زسر تا قدمت اوست همه

(۱۸۳)

امروز ندانم بچه دست آمده‌یی
کز اول بامداد، مست آمده‌یی
گرخون دلم‌خوری،زدستت‌ندهم
زیرا که‌بخون دل بدست آمده‌یی

(۱۸۴)

ای آنکه تو جان بنده را جان شده‌یی
در ظلمت کفـر ، شمع ایمان شده‌یی
اندر دل مـن ، ترانه‌گویان شده‌یی
واندر سر من ، چو باده رقصان شده‌یی

(۱۸۵)

صوفی نشـوی ، بفوطه و پشمینه
نه پیر شوی ، زصحبت دیرینـه
صوفی باید که صاف دارد سینه
انصاف بده! صوفی وآنگه کینه؟

(۱۸۶)

یارب ، تو یکی یار جفاکارش ده
یک دلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان درچه‌غمند
عشقش‌ده و شوقش‌ده‌وبسیارش‌ده

(۱۸۷)

از کم‌خوردن ، زیرک و هشیـار شوی
وز پُر خوردن ، ابله و بیکـار شـوی
پرخواری تو ، جمله ز پُرخواری تست
کم‌خوار شوی ، اگر تـو کم‌خوار شوی

(۱۸۸)

انـدر دل من مهـا ، دل‌افروز توئی
یـاران هستند ، لیک دلسـوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بـه عیـد
عید مـن و نوروز من ، امـروز توئی

(۱۸۹)

اندر ره حق، چو چست و چالاک شوی

نور فلکی باز بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو، شرمت ناید

چون سایه مقیم خطهٔ خاک شوی

(۱۹۰)

ای آنکه مرا بسته صد دام کنی

گوئیکه برو، درشب و پیغام کنی

گر من بروم، تو با که آرام کنی

همنام من ایدوست کرا نام کنی

(۱۹۱)

ای بنده اگر تو خواجه بشناخته‌یی

دل را ز غرور نفس، پرداخته‌یی

گر معرفتش ترا مُسلّم بودی

یک لحظه بغیر او نپرداخته‌یی

(۱۹۲)

ای پیر، اگر تو روی باحق داری

یا همچو صلاح، دست مطلق داری

اینک رسن دراز و اینک سر دار

بسم‌اللّه اگر سر اناالحق داری

(۱۹۳)

ای نسخهٔ نامهٔ الٰهی که توئی

وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون زتونیست، هرچه درعالم هست

درخود بطلب، هرآنچه خواهی که توئی

(۱۹۴)

ای نور دل و دیده و جانم ، چونی ؟
وی آرزوی هرد و جهانم ، چونی ؟
من بی‌لب لعل تو چنانم که مپرس!
تو بیرخ زرد من ، ندانم چونی ؟

(۱۹۵)

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد ، سزای بدکرداری
با اینکه خداوند کریم است و رحیم
گندم ندهد بار ، چو جو میکاری

(۱۹۶)

تا درد نیابی ، تو بدرمان نرسی
تا جان ندهی ، بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل ، اندر آتش نروی
چون خضر، بسرچشمهٔ حیوان نرسی

(۱۹۷)

تا در طلب گوهر کانی ، کانی
تا در هوس لقمهٔ نانی ، نانی
این نکته و رمز اگر بدانی ، دانی
هرچیز که در جستن آنی ، آنی

(۱۹۸)

رفتم بطبیب ، گفتم : از بینائی
افتادهٔ عشق را ، چه میفرمائی ؟
ترک صفت و محو وجودم فرمود !
یعنی که ز هرچه هست، بیرون آئی

(۱۹۹)

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
بیدرد ، چو گرد ، از میان برخیزی
رقص آن باشد ، کز دوجهان برخیزی
دل پاره کنی ، وز سر جان برخیزی

(۲۰۰)

زاهد بودم ، ترانه‌گویم کردی
سرفتنهٔ بزم و باده‌خویم کردی
سجاده‌نشین باوقاری بودم
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

(۲۰۱)

شمعی است دل مراد ، افروختنی
چاکیست زهجر دوست ، بردوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی
عشق آمدنی بود ، نه آموختنی

(۲۰۲)

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی
وز زیر دوپای خویش گرد انگیزی
عشق آن باشد که چون درآئی بسماع
جان دربازی ، وز دوجهان برخیزی

(۲۰۳)

گر خار بدین دیدهٔ چون جوی زنی
ور تیر جفا ، بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوته نکنم
گر همچو دفم ، هزار بر روی زنی

(۲۰۴)

گـر خوب نیم ، خوب‌پرستم بـاری
ور بـاده نیم ، ز باده مستم بـاری
گر نیستم از اهـل مناجات رواست
از اهل خرابات تـو هستم ، بـاری

(۲۰۵)

نومید نیم ، گرچه ز من ببریدی
یـا برسر من یار دگـر بگزیدی
تاجان‌دارم ، غم‌توخواهم‌خوردن
بسیار امیدها است ، در نومیدی

(پایان رباعیات مولانا)

اشعار متفرقه

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد

احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر موئی

یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

مُناجات

(مولانا : جلال‌الدّین)

ای خدای پاک بی‌انباز و یار
دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق
که ترا رَحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کُن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این‌چنین میناگریها کار تست
اینچنین اکسیرها زاسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی
زآب و گِل نقش گل آدم زدی
از سبب‌سازیش من سودائیم
از سبب‌سوزیش سوفسطائیم
در سبب‌سازیش سرگردان شدم
وز سبب‌سوزیش‌هم حیران شدم

ترجیع بند هاتف اصفهانی

ای فدای تو هم دل و هم جان
وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر
جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن زدست تو مشکل
جان فشاندن به‌پای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب
درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل برکف
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل
ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از سوز عشق وجذبه‌ی شوق
هرطرف می‌شتافتم حیران
آخر کار، شوق دیدارم
سوی دیر مُغان کشیده عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از نیران

هرطرف دیدم آتشی کانشب
دیده در طور موسی عمران
پیری آنجا به‌آتش‌افروزی
بأدب گِرد پیر، مُغبچگان
همه سیمین‌عذار و گُل‌رُخسار
همه شیرین‌زبان و تنگ‌دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط
شمع و نقل و گُل و می و ریحان
ساقی ماه‌روی مشگین‌موی
مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان
مُغ و مُغزاده موبد و دستور
خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی
شدم آنجا به‌گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند:
عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت: جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست
ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی
به‌زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضاء
همه حتّیٰ‌الورید والشّریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحدَهُ لاالٰهَ الاّ هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
ور به‌تیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صدجان
وز دهان تو نیم شکّرخند
ای پدر! پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم
چکنم کاوفتاده‌ام به‌کمند
پند آنان دهند خلق ایکاش
که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به‌دلبر ترسا
گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد به‌تارک نازت
هر سرموی من جدا پیوند
ره به‌وحدت نیافتن تا کی؟
ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟
نام حقّ یگانه چون شاید
که اَب و اِبن و روح قُدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکرخنده ریخت آب از قند

که گر از سرّ وحدت آگاهی
تهمت کافری به‌ما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم، ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک‌سو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحدَه لا اِلهَ اِلاّ هو

دوش رفتم به‌کوی باده‌فروش
زآتش عشق دل به‌جوش‌وخروش
محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم، پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف
باده‌خواران نشسته دوش‌بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی
دل پُر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی
چشم حق‌بین‌وگوش‌راست‌نیوش
سخن این به‌آن: هنیئاً لَکَ
پاسخ آن باین که: بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو کـون در آغـوش
بـه‌أدب پیش رفتـم و گفتـم
ای تـرا دل قرارگـاه سـروش
عاشقم دردنـاک و حاجتمند
درد من بنگر و به‌درمان کوش
پیر خندان به‌طنز با من گفت
کای ترا پیر عقل، حلقه‌بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمـت
دختر رز به‌شیشه برقع‌پـوش
گفتمش سوخت جانم آبـی دِه
وآتش من فرو نشـان از جوش
دوش می‌سوختم از ایـن آتش
آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت: هان، زیاده‌منوش
جرعه‌ای درکشیـدم و گشتـم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون به‌هوش آمدم یکی دیدم
مابقی سربسر خطوط و نقـوش
ناگهـان از صوامـع ملکـوت
این حدیثم سروش گفت بگوش
که‌یکی هست وهیچ‌نیست جز او
وَحدَه لا الـهَ الاّ هُـو

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به‌اقلیم عشق روی آری
همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به‌مراد
گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد
وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی‌سر و پا گدای آنجا را
سر ز مُلک جهان گران بینی
هم در آن، پابرهنه جمعی را
پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سربرهنه قومی را
برسر از عرش، سایبان بینی
گاه وجد و سماع، هریک را
بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذرّه‌ای که بشکافی
آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به‌عشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به‌آتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی
از مَضیق حیات درگذری
وسعت مُلک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
وآنچه نادیده چشمت آن بینی
تا به‌جائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان
تا به‌عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحْدَهُ لا اِلٰهَ اِلّا هو

یار، بی‌پرده از در و دیوار
در تجلّی‌است یا اُولی‌الاَبصار
شمع جوئی و آفتاب، بلند
روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی، بینی
همه عالم مشارق‌الانوار
کوروَش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا به‌گلستان و ببین
جلوه‌ی آب صاف در گل و خار
زآب بی‌رنگ صدهزاران رنگ
لاله و گل نگر در آن گلزار
پا به‌راه طلب نه از ره عشق
بهر این راه، توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدوّ والأصال
یار جو بالعشیّ والابکار
صد رهت (لَنْ تَرانی) ار گوید
باز می‌دار دیده بر دیدار
تا به‌جائی رسی که می نرسد
پای اوهام و پایه‌ی افکار
بار یابی به‌محفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار
این ره، آن زادراه و آن منزل
مرد راهی اگر، بیا و بیار
ور نئی مرد راه چون دگران
یار میگوی و پشت سر میخار
(هاتف) ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هوشیار
از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار
قصد ایشان نهفته‌اسراریست
که به‌ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به‌رازشان دانی
که همین است سرّ آن اسرار
که‌یکی هست وهیچ نیست جزاو
وَحْدَه لاٰ الٰه الاّ هو

در تهنیت ولادت رسول اکرم (ص) بالتخیص

(ادیب‌الممالک فراهانی)

برخیز شتربانا ، بربند کجاوه
کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
در شاخ شجر برخاست آوای چکاوه
وز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر بشتاب اندر، از رود سماوه
در دیدهٔ من بنگر دریاچهٔ ساوه
وز سینه‌ام (آتشکدهٔ پارس) نمودار

بنویس یکی نامه به‌شاپور ذوالاکتاف
کز این عَرَبان دست مَبُر، نایژه مشکاف
هشدار که سلطان عرب داور انصاف
گُسترده به‌پهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همی دهر، ز قاف اندر تا قاف
اینک بدرد خشمش، پشت وجگر وناف
آن را که دِرد نامه‌اش از عُجب وزپندار

با (اَبرهه) گو خیر، بتعجیل نیاید
کاری که تو میخواهی ، از فیل نیاید
رو تا بسرت جیش اَبابیل نیاید
بر فرق تو و قوم تو سجّیل نیاید

تا دشمن تو مَهبط جبریل نیاید
تا کید تو درمورد تَضلیل نیاید
تا صاحب خانه نرساند بتو آزار
زنهار بترس از غضب صاحب خانه
بسپار بزودی شتر سبط (کنانه)
برگرد از این راه و مجو عذر و بهانه
بنویس به (نجّاشی) اوضاع زمانه
آگاه کُنش از بد اطوار زمانه
وز طیر (اَبابیل) یکی بَر بنشانه
کآنجا شودش صدق کلام تو پدیدار
فخر دوجهان خواجهٔ فرّخ‌رُخ اسعد
مولای زمان، مهتر صاحبدل أمجد
آن سید مسعود و خداوند مؤید
پیغمبر محمود، ابوالقاسم احمد (ص)
وصفش نتوان گفت به‌هفتاد مُجلّد
این بس که خدا گوید (ماکان مُحمّد)
بر منزلت و قدرش، یزدان کند اقرار
اندر کف او باشد از غیب مفاتیح
وندر رُخ او تابد، از نور مصابیح
خاک کف پایش بفلک، دارد ترجیح
نوش لب لعلش بروان سازد تفریح
قدرش ملک‌العرش بما ساخته تصریح
وین معجزه‌اش بس‌که‌همی خواند تسبیح
سنگی که ببوسد کف آن دست گُهربار

ای لعل لبت کرده سبک سنگ گُهر را
وی ساخته شیرین کلمات تو شکر را
شیرویه بأمر تو، درد ناف پدر را
انگشت تو فرسوده کند قرص قمر را
تقدیر به‌میدان تو افکند، سپر را
آهوی ختن، نافه کند خون جگر را

تا لایق بزم تو شود نغز و بهنجار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم
زآن‌پس که از ایشان کمر و تاج گرفتیم
دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم
اموال و ذخایرشان، تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم
مائیم که از دریا، امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیّار

در چین و خُتن ولوله از هیبت ما بود
در مصر و عدن، غلغله از شوکت ما بود
در اُندلس و روم، عیان قدرت ما بود
غَرناطه و اِشبیلیه، در طاعت ما بود
صَقلیّه نهان، در کنف رایت ما بود
فرمان همایون قضا، آیت ما بود

جاری بزمین و فلک و ثابت و سیّار

خاک عرب از مشرق اقصیٰ گذراندیم
وز ناحیهٔ غرب، به‌افریقیه راندیم
دریای شمالی را، بر شرق نشاندیم
وز بحر جنوبی بفلک گرد فشاندیم

هند از کف هندو، ختن از تُرک ستاندیم
مائیم که از خاک بر افلاک رساندیم
نام هنر و رسم کرم را به‌سزاوار
امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم
داد و فره، باخته اندر شش و پنجیم
با ناله و افسوس، در این دیر سپنجیم
چون زلف عروسان، همه‌درچین‌وشکنجیم
هم سوخته‌کاشانه و هم باخته‌گنجیم
مائیم که در سوک و طرب، قافیه‌سنجیم
جغدیم به‌ویرانه، هَزاریم به‌گُلزار
ای مقصد ایجاد، سر از خاک بدر کن
وز مزرع دین، این خس و خاشاک بدر کن
زین پاک‌زمین، مردم ناپاک بدر کن
از کشور جم، لشکر ضحاک بدر کن
از مغز خِرد، نشئهٔ تریاک بدر کن
این جوق شغالان را، از تاک بدر کن
وز گلهٔ اَغنام، بران گرگ ستمکار
افسوس که این مزرعه را، آب گرفته
دهقان مصیبت‌زده را، خواب گرفته
خون دل ما، رنگ می ناب گرفته
وز سوزش تب، پیکرمان تاب گرفته
رُخسار هنر، گونهٔ مهتاب گرفته
چشمان خِرد، پرده ز خوناب گرفته
ثروت شده بی‌مایه و صحّت شده بیمار

ابری شده بالا و گرفته‌است فضا را
از دود و شرر، تیره نموده‌است هوا را
آتش زده، سُکّان زمین را و سَما را
سوزانده بچرخ اختر و در خاک، گیا را
ای واسطهٔ رحمت حق، بهر خدا را
زین خاک بگردان ره طوفان بلا را
بشکاف زهم سینهٔ این ابر شرربا

میلاد علی علیه‌السلام

(نعمت آزرم)

تیغ سحر ز خیمه‌ی شب پرده‌یی درید
شد درکنار دامن شب پرتوی پدید
شد پرتوی پدید و نجنبید شب زجای
وز دِهشت سیاهی، رنگ سحر پرید
شب در درون خیمه‌ی آفاق خفته بود
بر بستری سیاه، چو اهریمنی پلید
اما سحر که مژده‌ی روزی بزرگ داشت
چندان کشید تیغ، که خرگاه شب خمید
بشکفت بر لبان اُفق خنده‌ی سحر
چونان بدل شکفتن لبخنده‌ی امید
رویید از کران اُفق شاخسار نور
وآن شاخه‌های نور، کران تا کران دوید
سرخ و بنفش و زرد، بسی گونه‌گونه نقش
شد در درون آینه‌ی آسمان پدید

پنداشتی که باد بدریاچه‌یی کبود
یک خرمن از شقایق وحشی پراکنید
خورشید تافت شعله‌ور از بستر اُفق
چون کوره‌یی که دمبدم آهنگرش دمید
گفتی مگر که کاوه‌ی گیتی به‌خاوران
از کوره، گوی شعله‌ور سرخ برکشید
ای بس شراره‌ها که چو پیکان خونفشان
زی آسمان ز کوره‌ی خورشید برجهید
قوی سپید صلح ز خاور گشود بال
زاغ سیاه شب بسوی باختر رمید
با سوزن طلائی امواج آفتاب
زرّینه حُلّه‌ها بسر نخل‌ها تنید
بر کوه و دشت وادی گُسترده‌ی حجاز
خورشید صبح، پرده زربفت گُسترید
بوسید آفتاب سر و روی کعبه را
کامروز کعبه داشت بدیدار حق نوید
گِرد حریم قُدس چنان روزهای پیش
جمعی بُدند یکسره در گفت و در شنید
آنجا زنی که جان جهانی نهفته داشت
از التهاب شوق نیارست آرمید
زیرا که روی دامن آن گُلبن عفاف
میخواست تازه غنچه‌ی توحید بشکفید
برد التجا به‌کعبه که ای آستان پاک
یارم چگونه از نظر مردمان رهید؟

دیوار کعبه کرد دهان باز با خروش

کاین خانه جای تست که آری گُهر پدید

پا رِهشت در درون سرایی که غیر از او

دست کسی بساحت پاکش نمی‌رسید

شد در درون کعبه و دیوار شد بهم

چونانکه بُد نخست بسُتواری حدید

واشد ز طاق عرش کلاف سپید نور

تابید روی کعبه چنان هاله‌یی سپید

پنداشتی که خیل مَلک از سریر عرش

تا بر فراز بارگه کعبه صف کشید

اِستاد انتظار بمحراب آرزو

وز دیده‌ی امید، سرشک دعا چکید

برقی زد و بدامن گُلبن دمید گُل

وآن گُلبن از ودیعه‌ی هستی بیارمید

شد در درون سینه‌ی هستی نفس گِره

تا از لبان طفل شمیم نفس دمید

بالید کعبه از شرف و بانگ تهنیت

از ساکنان عرش بگوش جهان رسید

بادی غریب همچو نسیم خیال دوست

دامن کشید و نرم بر آن بادیه وزید

خورشید چون سه‌روز غروب و طلوع کرد

در جادوی سیاهی و از بستری سپید

دیوار کعبه ـ بدرقه را ـ کرد سینه باز

چونان صدف که گوهر خود را کند پدید

مادر برون شد از حرم و کودکش ببر
وز این شگفت‌حادثه، حیرت، لبان گزید
اینست آنکه تا بوجود آمد از عدم
گفتی خدای، دانش و آزادی آفرید
اینست آنکه جامه‌ی آزادی جهان
درزیگر وجود بر اندام او بُرید
اینست آن که ریشه‌ی هر نخل انقلاب
از خون او بلندی و بارآوری مکید
اینست آنکه گوهر جان را بکف نهاد
وآزادی و برابری خلق را خرید
اینست آن یگانه که تا روز رستخیز
مردی چُنو بصحنه‌ی گیتی جهان ندید:
غُرّنده در هلاک ستم‌پیشه همچو رعد
لرزنده پیش ناله‌ی مظلوم همچو بید
دیگر بهیچ نغمه نیارست دل سپرد
هر گوش کز کلام خوشش نغمه‌یی شنید
اینست آنکه داد بهستی فروغ داد
چونانکه خود دمید، بگیتی فروغ شید
آنکو که کاروان زمان تا رود بنور
بس سنگلاخ سینه‌ی تاریخ را درید
آنکو که پیش تابش خورشید تیغ او
شیر ژیان چو روبه از آوردگه رمید
آنکو که در نماز بیارست برکشند
تیری که در نبرد بسُتخوان او خلید

آنکو که دین بحُرمت تیغش پناه یافت
چون طایری که دور زهر تیررس چمید
آنکو که چشم روشن او را نیافت خواب
دست سحر ز دامن شب تا ستاره چید
آنکو که داشت حُرمت آزادی آنچنان
کز دشمنان خویش غُل و بند را برید
آنکو که در (غدیر) پیمبر بهأمر حق
او را برای رهبری خلق برگزید
آنکو که صبح مرگ بقاتل مجال داد
با آنکه دید خصم بسویش خَمان خزید
شد خیره چشم دهر، بدین زای و میر، کو
در کعبه زاد و گشت بمحراب حق شهید !

ای پاسدار رایت آزادی جهان
دل در برم ببویه‌ی آزادگی تپید
بردار سر ز خاک، که بس روزگارهاست
تا شد جهان سترون و آزاده‌یی ندید
بردار سر ز خاک، که بس دیر دیر شد
بنگر نبرد پور چسانست با یزید
بردار سر ز خاک، که اهریمن زمان
شبپرده پیش تابش اندیشه‌ات هلید
بردار سر ز خاک، که جز پیروان تو
دیگر نمانده برده که زنجیر نگسلید
وین رنج دیرمانده چنانم گداخت دل
کاین صبح عید، هیچ نشاطم نیاورید

اشکم نثار باد که از یاد پاک تو
بغضم گلو گرفت و سرودم بنشکفید
ای جان برآی، زانکه مجال نفس نماند
ای دل بنال، زآنکه نیارم دگر شنید
کز این حرامزاده کسان در چنین شبان
سنگ سخن گرفته، سگ اهرمن رهید

در منقبت حضرت اباعبدالله (ع)

(صفی علیشاه)

ای حسین ابن‌علی از باطن پاکت مدد
وز دَم عُشّاق و جان مست سُلّاکت مدد
نیست قلب یار من آنسان که باید سوی من
بهر جذب قلب او از روح چالاکت مدد
خاکسار کوی عشق تست جای جنّ و اُنس
تا شود معشوق من خاک من از خاکت مدد
عقلها حیران عشق تست و عقل یار من
تا شود حیران من از عقل و ادراکت مدد
هرسری را هست شوری بستهٔ فتراک تست
تا فتد شور منش در سر ز فتراکت مدد
تا ز غیر من بپوشد چشم امید وصال
از دل حق‌بین و دست و دیدهٔ پاکت مدد
جز تو کس در عشق حق امساک از هستی نکرد
تا کند او ترک غیر از من زامساکت مدد

گر نبودی تو نبود از عشق در عالم ثمر
خواهم اندر جذب یار از سرّ لولاکت مدد
گشت عالی عرش و افلاک از عُلوّ همّتت
بر مرادی کُن مرا از دور افلاکت مدد

در منقبت قائم آل محمّد

(صادق سرمد)

گرچه از اهل جهان روی نهان ساخته‌ای
روشن از پرتو خود روی جهان ساخته‌ای
دیدن طلعت تو روی جهان‌بین خواهد
که جهانی بسوی خود نگران ساخته‌ای
آنچه پیداست بچشم تو نهانست ز ما
وآنچه پنهان بود از ما تو عیان ساخته‌ای
تو چو خورشید پدیدی ولی از فرط ظهور
رُخ نهان از نظر پیر و جوان ساخته‌ای
عالم جم اگر از جنگ تبه گشت چه‌باک
کز پی صلح تو جا در دل و جان ساخته‌ای
هرکجا کوکبهٔ عدل تو پرچم افراشت
عرصهٔ مَظلمه را مَهد أمان ساخته‌ای
هادی خلقی و مهدیّ حق و حُجّت عصر
وز رُخ اهل جهان روی نهان ساخته‌ای
بولای تو که فرمان ولایت با تُست
بندهٔ درگه خود پادشهان ساخته‌ای

هرکه شد پیرو تو پیروی از ظلم نکرد
که ز بیدادگرش دادستان ساخته‌ای
صاحب اُمری و از حُکم تو بیرون نبود
آنچه در دایرهٔ کُون و مکان ساخته‌ای
تو بخود قائم و قائم بتو عالم که جهان
قائم از عدل کران تا بکران ساخته‌ای
حُجّت بالغهٔ عقلی و در روی زمین
پیرو حُکم خود اعصار زمان ساخته‌ای
دولت حق‌طلب ار دولت (سرمد) طلبی
گر بدین سودا بی‌سود و زیان ساخته‌ای

(شیخ : بهائی عاملی)

تا کی بمتنّای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مُژه چون سیل روانه
خواهد بسر آمد غم هجران تو یا نه
ای تیر غمت را دل عُشّاق نشانه
جمعی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
رفتم بدر صومعهٔ عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رُخت راکع و ساجد
در میکده رُهبانم و در صومعه عابد
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

روزیکه برفتند حریفان پی هر کار
زاهد بسوی مسجد و من جانب خمّار
من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هردر که زدم صاحب آن خانه توئی تو
هرجا که روم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بُتخانه بهانه

بلبل بچمن آن گُل رُخسار عیان دید
پروانه در آتش شد و اسرار نهان دید
عارف صفت ذات تو در پیروجوان دید
یعنی همه‌جا عکس رُخ یار توان دید
دیوانه منم ، من که روم خانه بخانه

عاقل بقوانین خِرد راه تو پوید
دیوانه برون از همه اسرار تو جوید
تا غنچهٔ بشکفتهٔ این باغ که بوید
هرکس بزبانی صفت حمد تو گوید
بلبل به‌غزلخوانی و قُمری به‌ترانه

بیچاره بهائی که دلش پُر زغم توست
هرچند که عاصی است زخیل خَدَم توست
امید وی از عاطفت دَمبدم توست
تقصیر (بهائی) بأُمید کرم توست
یعنی که گُنه را به از این نیست بهانه

(حسین بن منصور : حلّاج)

ای شهریار حُسن ، ترا تا شناختیم
اَعلام عشق برسر عالم فراختیم
یکدل شدیم و یک صفت و یک روش کنون
بازآمدیم از همه و با تو ساختیم
تا بر مَحکّ عشق نمانیم کم عیار
در بوتهٔ بلای تو عمری گداختیم
ره در قمارخانهٔ عشقت بیافتیم
تا هرچه بود در ره سودا بباختیم
از مصر تا خُتن به‌یکی تاختن رسید
اسبی که در طریق هوای تو تاختیم
تا یار در دیار دل ما نزول کرد
شمشیر منع بر سر اغیار آختیم
گفتا چو سوخت عود دل ازعشق ما(حسین)
ما درکنار خویش چو چنگش نواختیم

(حسین بن منصور : حلّاج)

سرگشته در این بادیه تا چند بپوئیم
ای کعبهٔ مقصود ، ترا از که بجوئیم ؟
ما شیفتهٔ باد صبائیم شب و روز
باشد که نسیمی ز ریاض تو بجوئیم

گـر در حَرمت محرم اسرار نباشیم
باری نه بس است این که گدای سرکوئیم
در دین وفا سجدهٔ ما نیست نمازی
تا چهره بخون دل آشفته نشوئیم
بر هستی ما سنگ فنائی بزن ای عشق
چون غرقهٔ بحریم، چه محتاج سبوئیم
رقص و طرب ما همه از زخم تو باشد
کاندر خَم چوگان رضای تو چو گوئیم
ما همچو(حسین) از غمت آشفته سِرشتیم
معذور همی دار، گر آشفته بگوئیم

(شمس تبریزی : مولانا)

روزها فکر من اینست و همه‌شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمائی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کزچه‌سبب ساخت مرا
یا چه بوده‌است مرادوی‌ازاین ساختنم
خنک آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
بأُمید سر کویش پَر و بالی بزنم
کیست آن گوش که او می‌شنود آوازم
یا کدامین که سخن می‌کند اندر دهنم

من بخود نامدم اینجا که بخود بازروم
آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چندروزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

(فروغی بسطامی)

کی رفته‌یی ز دل ، که تمنّا کنم ترا
کی بوده‌یی نهفته ، که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صدهزار جلوه برون آمدی که من
با صدهزار دیده تماشا کنم ترا
بالای خود در آینه‌ی چشم من ببین
تا باخبر ز عالم بالا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه‌ساز شد
تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
زیبا شود بکارگاه عشق کار من
هرگه نظر به‌صورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدانخواسته رسوا کنم ترا

(رهی معیری)

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان ، به‌اهل جهان واگذاشتیم
ما را به‌آفتاب فلک هم نیاز نیست
این شوخ دیده را به‌مسیحا گذاشتیم
بالای هفت پرده نیلی‌است جای ما
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم
ما را بس‌است جلوه‌گه شاهدان قُدس
(دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم)
کوتاه شد ز دامن ما دست حادثات
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم
شاهد که سرکشی نکند دلفریب نیست
فهم سخن به‌مردم دانا گذاشتیم
در جستجوی یار دلازار ، کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم
ایمن ز دشمنیم که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی بمدارا گذاشتیم
صد غنچهٔ دل ، از نَفس ما شکفته شد
هرجا که چون نسیم سحر ، پا گذاشتیم

ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم
موجیم و کار خویش بدریا گذاشتیم
از ما بروزگار حدیث وفا بس‌است
نگذاشتیم گر اثری، یا گذاشتیم
بودیم شمع محفل روشندلان (رهی)
رفتیم و داغ خویش بدلها گذاشتیم

(مُلّا احمد مازندرانی : کافر)

هرکجا فکر تو، ذکر دوجهان اینهمه نیست
آری آنجا که توئی کُون ومکان اینهمه نیست
شعله در خرمن عشقت زده بلبل ورنه
سوزش ناله و تأثیر فغان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد
گر بمژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دوبینی بگذر تا به‌حقیقت برسی
که میان حرم و دیر مُغان اینهمه نیست
گر نشان خواهی از اونام و نشانی مطلب
که برِ اهل طلب نام ونشان اینهمه نیست
چار تکبیر بزن زانکه ببازار جهان
بایع ومشتری و سود و زیان اینهمه نیست
جام می را منه از دست تو (کافر) زینهار
که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست

(لسان‌الغیب : حافظ)

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند
هرآنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست ومُشفق لیک
چو درد در تو نبیند که‌را دوا بکند
توباخدای‌خودانداز کارودل‌خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ وبوئی بزلف یارنبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

(رضی‌الدّین آرتیمانی)

الٰهی به‌مستان میخانه‌ات
به‌عقل‌آفرینان دیوانه‌ات
به‌دریاکش لُجّه‌ی کبریا
که‌آمد به‌شأنش فرود انّما

بدُرّی که عرش‌است وی‌را صدف
به‌ساقیّ کوثر، به‌شاه نجف
به‌نور دل صبح‌خیزان عشق
ز شادی به‌ماندُه‌گریزان عشق
به‌ماندُه‌پرستان بی‌پا و سر
به‌شادی‌فروشان بی‌خیر و شر
به‌رندان سرمست آگاه‌دل
که هرگز نرفتند جز راه دل
به‌مستان افتاده در پای خُم
به‌مخمور با مرگ در اُشتُلم
به‌شام غریبان به‌جام صبوح
کز آنست شام و سحر پُرفتوح
(به‌صبری که در ناشکیبا بود
به‌شرمی که در روی زیبا بود)
(به‌عُزلت‌نشینان صحرای درد
به‌ناخن‌کبودان شبهای سرد)
خدایا به‌جان خراباتیان
کزین تهمت هستیم وارهان
به‌خُمخانه‌ی وحدتم راه دِه
دل زنده و جان آگاه دِه
که از کثرت خلق تنگ آمدم
بهرسو شدم سر به‌سنگ آمدم
مئی دِه که چون ریزیش درسبو
برآرد سبو از دل آواز هو

ازان می که در دل چو منزل کند
بدن را فروزانتر از دل کند
ازان می که چون چشمت افتد بران
توانی در آن دید حق را عیان
ازان می که چون عکسش افتد بباغ
کند غنچه را گوهر شبچراغ
سحر چون نبردی به‌میخانه راه
چراغی به‌مسجد ببر شامگاه
نیاری تو چون تاب دیدار او
ز دیدار رو کنُ به‌دیوار او
ز، نی درسماعی، به‌می سرخوشی
سزد گر ازین غصه خود را کُشی
تو شادی بدین زندگی عار کو؟
گشودند گیرم درت، بار کو؟
بیا تا به‌ساقی کنیم اتفاق
درونها مُصفّیٰ کنیم از نفاق
بیائید تا جمله مستان شویم
ز مجموع هستی پریشان شویم
چو مستان بهم مهربانی کنیم
دمی بی‌ریا زندگانی کنیم
بگرییم یکدل چو باران بهم
که اینک فتادیم یاران بهم
جهان منزل راحت اندیش نیست
ازل تا اُبد یکنفس بیش نیست

سرا سر جهان گیرم از تست وبس
چه اندوزی آخر درین یک‌نفس؟
فلک بین چه با جان ما می‌کند
چها کرده است و چها می‌کند
برآورد از خاک ما گرد و دود
چه می‌خواهد از ما سپهر کبود
نمی‌گردد این آسیا جز به‌خون
الٰهی که برگردد این سرنگون
من آن بی‌نوایم که تا بوده‌ام
نیاسایم ار یکدم آسوده‌ام
رسد هردم از همدمانم غمی
نبودم غمی گر بُدم آدمی
ازآن می که‌چون عکسش‌افتدبرآب
بران آب تبخاله افتد حباب
ازآن می که‌گر شب ببیند خراب
چو روز از دلش سر زند آفتاب
ازآن می که‌چون ریزیش درکدو
همه قُل هوالله تراود ازو
ازآن می که‌در خُم چوگیرد قرار
برآرد خُم آتش، بسان چنار
مئی صاف از آلودگی بشر
مُبدّل بخیر اندرو جمله شر
مئی معنی‌افروز و صورت‌گُداز
مئی گشته معجون راز و نیاز

از آن می که چون شیشه برلب زند
لب شیشه تبخاله از تب زند
مئی از منی و توئی گشته پاک
شود جان چکد قطره‌ای گر بخاک
بمی گل ولی جسم ، جانی کند
بباده زمین ، آسمانی کند
به‌یک قطره می آبم از سر گذشت
بیک آه بیمار ما درگذشت
چشی گر ازین باده کوکو ، زنی
شوی چون ازو مست ، هوهو زنی
مئی سربسر مایهٔ عقل و هوش
مئی بی خُم وشیشه‌در ذوق‌وجوش
مئی سربسر ذوق و مستی و حال
وزو یکقدم تا درِ ذوالجُلال
دماغم ز میخانه بوئی شنید
حذر کن که دیوانه هوئی کشید
بگیرید زنجیرم ای دوستان
که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می
فرو نایدم سر به‌کاووس و کی
پریشان‌دماغیم ساقی کجاست
شرابی زشب مانده باقی کجاست
چو ساقی همه چشم فتان نمود
بیک نازم ازخویش عریان نمود

خدا را ز میخانه گر آگهی
به مخمور بیچاره بنما رهی
بیا ساقیا می به‌گردش درآر
که دلتنگم از گردش روزگار
مئی بس فروزانتر از شمع روز
مئی ساقی و باده و جام‌سوز
مئی صاف زآلایش ماسوٰا
ازو یک‌نفس تا به‌عرش عُلاٰ
مئی کو مرا وارهاند ز من
از این و از آن و ز ما و ز من
از آن می حلالست در کیش ما
که هستی وبالست درپیش ما
از آن می حرام است برغیر ما
که خارج مقامست در سیر ما
مئی را که باشد در او این‌صفت
نباشد به‌غیر از می معرفت
تو در حلقه می‌پرستان درای
که چیزی نبینی به‌غیر از خدای
به‌این عالم ار آشنائی کنی
ز خود بگذری و خدائی کنی
خدا را ببینی به‌چشم خدا
کنی خاک میخانه گر توتیا
به‌میخانه آی و صفا را ببین
مبین خویش را و خدا را ببین

بگویم که درخود فنا چون شوی
بیک‌قطره زین باده بیچون شوی
به‌شوریدگان گر شبی سر کنی
ازان می که مستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی
به‌بندی دو چشم و تماشا کنی
قمر دُردنوشست از جام ما
سحر خوشه‌چین است از شام ما
مغنی نوای دگر ساز کن
دلم تنگ شد مطرب آواز کن
بگو زاهدان این‌قدر تن زنند
که آهن‌ربائی بر آهن زنند
بس آلوده‌ام آتش می کجاست
پُر آسوده‌ام نالهٔ نی کجاست
به‌پیمانه پاک از پلیدم کنید
همه دانش و داد و دیدم کنید
چو پیمانه از باده خالی شود
مرا حالت مرگ حالی شود
نه در مسجدم رو، نه درخانقاه
ازان هردو دورم که رویم سیاه
نماندست در هیچ‌کس مردمی
گریزان شده آدم از آدمی
همه متّفق با هم اندر نفاق
ببدخوئی اندرجهان جمله طاق

درونها بهم همچو شیر و پلنگ
برون آشتی‌های بدّتر ز جنگ
همه موش مانا همه میش‌پوست
همه دشمنی کرده درکار دوست
شب آلودگی روز درماندگی
معاذاللّه از این‌چنین زندگی
برونها سفید و درونها سیاه
فغان از چنین زندگی ، آه آه
همه سر برون کرده‌ازجیب هم
هنرمند گردیده در عیب هم
بفرمای گور و بیاور کفن
که افتاده‌ام از دل مرد و زن
نه سودای کفر و نه پروای دین
نه ذوقی ازآن ونه شوقی ازاین
اگر مرد دینی ز دانش مگو
که او را نداند کسی غیر او
برو کفر و دین را وداعی بکن
بوجد اندرآی و سماعی بکن
ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه
بیابی اگر لذّت اشک و آه
همه مستی و شور و حالیم ما
نه چون تو همه‌ قیل و قالیم ما
دگر طعنه بر باده‌ی ما مزن
که صدبار زن ، بهتر از طعنه‌زن

مکن منعم از باده ای محتسب
که مستیم از جام لایَحتَسب
بزن هرقدر خواهیم پا بسر
که سرمست از سر ندارد خبر
به‌میخانه آی و حضوری بکن
سیه‌کاسه‌ای، کسب نوری بکن
چومن گرازین می تو بی‌من شوی
بگلخن درون رشک گلشن شوی
چه آبست کاتش بجان افکند
اگر پیر نوشد جوان افکند
چوما زین می ار مست ونادان شوی
ز دانائی خود پشیمان شوی
مغنی سحر شد خروشی برآر
ز خامان افسرده جوشی برآر
رُخ ای زاهد ازمی‌پرستان متاب
تو درآتش افتاده‌ای ما درآب
بیا تا سری در سر خُم کنیم
من و تو، تو و من، همه‌گم کنیم
سرم در سر می‌پرستان مست
که‌جزمی فراموششان هرچه‌هست
بزن ناخن ناله‌ای بر دلم
دمار کدورت برآر از گِلم
بده ساقی آن آب آتش خواص
کزین هستیم زود سازد خلاص

بمن عشوه‌ای چشم ساقی فروخت
که دین ودل وعقل را جمله سوخت
مرا چشم ساقی چه از هوش برد
چکارم بصاف و چکارم بدُرد
کدورت کِشی از کف کوفیان
صفا خواهی اینک صف صوفیان
چو گرم سماعند هرسو صفی
حریفان اصولی ندیمان کفی
تکلّف بود مست از می شدن
خوشا بیخود از نالهٔ نی شدن
فزون از دوعالم تو در عالمی
بدین سان چرا کوتهی و کمی
چو افسرده‌ای رنگ رندان بگیر
چرا مرده‌ای آب حیوان بگیر
از این دین بدنیافروشان مباش
بجز بندهٔ باده‌نوشان مباش
قلم بشکن و دور افکن سبق
بسوزان کتاب و بشویان ورق
که گفتماست چندین ورق‌را ببین
ورق را بگردان و حق را ببین
تعالی‌الله از جلوهٔ آن جناب
که بر جملگی تافته جز کتاب
تو زین جلوه ازجا نرفتی، کمای؟
تو، سنگی،کلوخی،جمادی‌چمای؟

مگو هیچ با من ز آئین و عقل
که کفر است در کیش ما دین و عقل
صبوحست ساقی برو می بیار
فتوحست مطرب دف و نی بیار
نماز ار نه از روی مستی کنی
به‌مسجد روی بُت‌پرستی کنی
بمی صاحب تخت و تاجم کنید
پریشان‌دماغم، علاجم کنید
همه مستی و شور و حالیم ما
نه چون تو همه قیل و قالیم ما
خوری باده خورشید رخشان شوی
چه دنبال لعل بدخشان شوی
ازان می که در دل اثر چون کند
قلندر بیک خرقه قارون کند
نوای مغنی چه تأثیر داشت
که دیوانه نتوان بزنجیر داشت
فرو رفته اشک و فرا رفته آه
که باشند بر دعوی ما گواه
دلم گه ازین گه از آن جویدش
ببین کآسمان از زمین جویدش
به‌می هستی خود فنا کرده‌ایم
نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم
جسد دادم و جان گرفتم زمی
چه می‌خواستم آن گرفتم زمی

به‌می گرم کن جان افسرده را
که جان زنده دارد تن مرده را
چه می‌خواهد از مسجد و خانقاه
هران کو به‌میخانه‌برده‌است راه
بینداز این جسم و جان شو همه
جسد چیست روح و روان شو همه
گدائی کن و پادشاهی ببین
رها کن خودی و خدائی ببین

(عبرت نائینی)

چون نور که‌از مِهر جدا هست و جدا نیست
عالم همه‌آیات خدا هست و خدا نیست
ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که‌از مهر جدا هست و جدا نیست
هرجا نگری جلوه‌گه شاهد غیبی‌است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
در آینه بینند اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست
این نیستی هست‌نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حُکم که او خواست براند بسر ما
ما را گر از آن حُکم رضا هست و رضا نیست

از جانب ما شکوه و جور ازقِبل دوست
گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست
کو جرأت گفتی که خطا و کرم او
بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
بی‌مهری و لطف از طرف یار بعبرت
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

(وحشی بافقی)

الٰهی سینه‌ای دِه آتش‌افروز
در آن سینه دلی ، وآن دل همه سوز
هرآن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب وِگل نیست
دلم پُرشعله گردان ، سینه پُردود
زبانم را به‌گفتن آتش‌آلود
کرامت کن درونی درد پرورد
دلی در وی درون درد و برون درد
دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب ازو، آبی ندارد
دلی افسرده دارم ، سخت بی‌نور
چراغی زو به‌غایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را
فروزان کن چراغ مرده‌ام را

نـدارد راه لُطفـم روشنـایـی
ز لُطفـت پـرتـوی دارم گدایـی
اگـر لطف تـو نبـود پرتوانداز
کجـا فکـر و کجـا گنجینـهٔ راز؟
ز گنـج راز در هـر گنـج سینـه
نهـاده خـازن تـو صـد دفینـه
ولی لطف تو گر نبود، بـه‌صد رنج
پشیزی کس نیابـد زآنهمـه گنج
چو در هر گنج، صد گنجینه داری
نمی‌خواهـم کـه نومیدم گـذاری
بـه‌راه این امیـد پیـچ در پیـچ
مرا لطـف تو می‌بایـد دگر هیـچ

(خانم : پروین اعتصامی)

مادر موسیٰ چو موسیٰ را بـه‌نیل
درفکنـد از گفتـهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد باحسرت نگاه
گفت کای فرزند خُرد بی‌گنـاه
گر فراموشت کند لطف خدای
چون رهی زین کِشتی بی‌ناخدای
گر نیـارد ایزد پاکت بـه‌یـاد
آب، خاکت را دهد ناگه به‌باد
وحی آمد کاین چه‌فکرباطل است
رهرو ما اینک اندر منزل است

پرده‌ی شک را برانداز از میان
تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادری است
شیوه ما عدل و بنده‌پروری است
نیست بازی کار حق خود را مباز
آنچه بردیم از تو بازآریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند
آنچه می‌گوئیم ما آن می‌کنند
ما به‌دریا حُکم طوفان می‌دهیم
ما به‌سیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نِسیان به‌ذات حق مده
بار کفر است این به‌دوش خود منه
به که برگردی به‌ما بسپاریش
کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
نقش هستی نقشی از ایوان ماست
خاک و باد و آب سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری می‌رود
از پی انجام کاری می‌رود
ما بسی گم‌گشته باز آورده‌ایم
ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم

میهمان ماست هرکس بی‌نواست
آشنا با ماست چون بی‌آشناست
سوزن مادوخت هرجاهرچه‌دوخت
زآتش‌ماسوخت هرشمعی‌که‌سوخت
ناخدایان را کیاست اندکی‌است
ناخدای کشتی امکان یکی‌است
طفل مسکین چون کبوتر پَر گرفت
بحر را چون دامن مادر گرفت
بحر را گفتم دگر طوفان مکن
این بنای شوق را ویران مکن
صَخره را گفتم مکن با او ستیز
قطره را گفتم بدان جانب مریز
سنگ را گفتم به‌زیرش نرم شو
برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم به‌رویش خنده کن
نور را گفتم دلش را زنده کن
لاله راگفتم که نزدیکش بروی
ژاله را گفتم که رُخسارش بشوی
بخت را گفتم جهانداریش دِه
هوش را گفتم که هُشیاریش ده
آخر، آن نور تجلّی دود شد
آن یتیم بی‌پدر نمرود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی
خواست یاری، از عقاب وکرکسی

کردمش با مهربانیها بزرگ
شد بزرگ و تیره‌دلتر شد زگرگ
برق عُجب آتش بسی افروخته
وز شراری، خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند
برج و بارُوی خدا را بشکند
رای بد، زد گشت پست و تیره‌رای
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشّه‌ای را حُکم فرمودم، که خیز
خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عُجبش در دماغ
تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین می‌پروریم
دوستان را از نظر، چون می‌بریم
آنکه با نمرود، این احسان کند
ظلم، کی با موسی عمران کند
این سخن پروین، نه‌از روی هواست
هرکجا نوری‌است زانوار خداست
تیره‌گیها را نمودم روشنی
ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند
دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت

تا که خود بشناختند از راه، چاه
چاهها کندند مردم را به‌راه
روشنیها خواستند ، اما ز دود
قصرها افراشتند ، اما به‌رود
قصه‌ها گفتند بی‌أصل و أساس
دزدها بگماشتند ازبهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد
رِشته‌ها رِشتند از دوک عناد
درسها خواندند ، اما درس عار
اسبها راندند ، اما بی‌فسار
دیوها کردند دربان و وکیل
در چه محضر ، محضرحیّ جلیل
سجده‌ها کردند برهرسنگ‌وخاک
در چه معبد ، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ظلال
توشه‌ها بردند از وِزر ، و وبال
از تنور خودپسندی ، شد بلند
شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندم آن غریق بی‌نوا
تا رهید ازمرگ ، شد صید هویٰ

(میرزا حبیب خراسانی)

هرشب من و دل تا سحر ، درگوشهٔ ویرانه‌ها
داریم از دیوانگی ، با یکدگر افسانه‌ها

اندر شمار بیدلان، در حلقهٔ بیحاصلان
نی در حساب عاقلان، نی درخور دیوانه‌ها
از می زده سر جوشها، از پند بسته گوشها
پیوسته با بیهوشها، خو کرده در ویرانه‌ها
از خانمان‌آواره‌ها، در دوجهان بیکاره‌ها
از درد و غم تیمارها، از عقل و دین بیگانه‌ها
از سینه برده کینه‌ها، آئینه کرده سینه‌ها
دیده در آن آئینه‌ها، عکس رُخ جانانه‌ها
سنگ ملامت خورده‌ها، از کودکان آزرده‌ها
دل زنده‌ها تن‌مرده‌ها، فرزانه‌ها دیوانه‌ها
ببریده خویش از خویشتن، بگسیخته از ما و من
کرده سفرها در وطن، اندر درون خانه‌ها
نی درپی اندیشه‌ها، نی درخیال پیشه‌ها
چون شیرها در بیشه‌ها، چون مورها درلانه‌ها
چون گل فروزان در چمن، چون شمع سوزان در لگن
برگِرد شان صد انجمن، پَرسوخته پروانه‌ها
رخشان چو ماه مشتری، زین گنبد نیلوفری
تابان چو مهر خاوری، از روزن کاشانه‌ها
مست از می مینا بدل، بنهاده سر درپای دل
آورده از دریا بدل، بیرون بسی دُردانه‌ها
گاهی ستاده چون کدو، از می لبانت تا گلو
گاهی فتاده چون سبو لب بر لب پیمانه‌ها

(حکیم : ناصرخسرو)

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات
زده لبّیک عُمره از تعظیم
خسته از محنت و بلای حجاز
رَسته از دوزخ و عذاب الیم
یافته حجّ و عُمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی به‌استقبال
پای کردم برون زحدّ گلیم
مر مرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رَستی
زین سفر کردن به‌رنج و به‌بیم
تا ز تو بازمانده‌ام جاوید
فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانکه حج کردی
چون توکس نیست اندراین اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای
حُرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندر آن تحریم
جمله بر خود حرام کرده بُدی
هرچه مادون کردگار عظیم؟
گفت نی! گفتمش زدی لبیک
از سر عِلم و از سر تعظیم؟
می‌شنیدی ندای حق و جواب
باز دادی چنانکه داد کلیم؟
گفت نی! گفتمش چو در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش
بتو از معرفت رسید نسیم؟
گفت نی! گفتمش چو می‌رفتی
در حرم همچو اهل کهف ورقیم
ایمن از شرّ نفس خود بودی
در غم حِرقت و عذاب جحیم؟
گفت نی! گفتمش چو سنگ جَمار
همی انداختی به‌دیو رجیم
از خود انداختی برون یک‌سو
همه عادات و فعل‌های ذمیم؟
گفت نی! گفتمش چو می‌کُشتی
گوسفند از پی اسیر و یتیم
قُرب حق دیدی اوّل و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم؟

گفت نی ! گفتمش چو گشتی تو
مطّلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم ؟
گفت نی ! گفتمش بوقت طواف
که دویدی بهر وله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان
یاد کردی بگرد عرش عظیم ؟
گفت نی ! گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم ؟
گفت نی ! گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل بدونیم
کردی آنجا بگور مر خود را
همچنانی کنون که گشته رمیم ؟
گفت ازین باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده به‌سیم
گر تو خواهی که حج کنی پس از این
این چنین کن که کردمت تعلیم

(میرزا حبیب خراسانی)

هرکس که بسودای تو دل‌باختنی نیست
در پای سگ کوی تو انداختنی نیست
این رایت عشق است که جز برسر منصور
این رایت فتح و ظفر افراختنی نیست
یکران خرد را که بود خنگ سلیمان
پی کن که بمیدان طلب تاختنی نیست
روئین‌تن و آهن‌جگرانند سزاوار
بر شیشه‌دلان تیغ جفا آختنی نیست
هستی همه درباز که در نرد محبت
گر بردنئی هست بجز باختنی نیست
نشناخت کسی راز غم عشق جز این راز
در علم طلب نکتهٔ اِشناختنی نیست
هرکس بخیال خود از این نکتهٔ باریک
پرداخت بسی قصه که پرداختنی نیست
منکر مشو افسانهٔ پروانه و شمع است
کاین قصه بود سوختنی ساختنی نیست

(مولانا : جلال‌الدّین)

ای کریم و ای رحیم سرمدی
درگذار ، از بدسگلان این بدی

بیش از استحقاق، بخشیدی عطا
دیده از ما ، جمله کفران و خطا
ای عظیم ، از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز، خود را سوختیم
وین دعا را هم ، زتو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت، چراغ افروختی
دست گیر و ره نما ، توفیق ده
جرم بخش و عفو کن ، بگشا گِره
درمیان گفت و گریه می‌تنم !
یا بگویم، یا بگریم، چون کنم ؟
گر بگویم ، فوت می‌گردد بُکا
ور بگریم، چون کنم مدح و ثنا ؟
هم دعا از من روان کردی، چو آب
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی، اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

چند اندر رنجها و در بلا
گفته‌ای برِهان ز دامم ای خدا !
تا چنین خدمت کنم ،احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصت داد حق از امتحان
همچنا نستی که بودی، همچنان
چون رها کردت فرامُش کردیش
جان خود را، مست و بیهُش کردیش
بارها در دام حرص افتاده‌ای !
حلق خود را د ربریدن داده‌ای!
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و درونت شاد کرد
بار دیگر، سوی این دام آمدی! !
خاک اندر دیدهٔ توبه زدی ! !
بازت آن توّاب بگشود، آن گِره
گفت هین ! بگریز و این سو پا منه !
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید !

(مُلای روم)

ای خدا ، ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس، نبود روا
راه را، بر ما چو بُستان ، کن لطیف
مقصد ما، لطف خود ساز، ای شریف
گر دل ما ، زآخرت واقف بُدی ،
مایل این خانهٔ غم ، کی شدی؟
منتظر مانیم ، آن روز دراز
در حساب و آفتاب جان‌گداز

هم مگـر ، آن قـادر غفّارمـان
لطف فرمایـد ، دل بیـدارمان
منگر اندر ما ، مکن در ما نظـر
اندر اکرام و عطای خود ، نگـر
مرغ و ماهی ، درپناه عدل تست
کیست آن گمگشته کس فضلت نجست
مشکلات هر ضعیفی ، از تو حلّ
پشّه باشد ، در ضعیفی خود مثل
شُهره ما ، در ضعف و اِشکسته‌پری
شُهره تو ، در لطف و مسکین پروری
کار تو ، تبدیل اعیـان و عطـا
کار ما ، سهوست و نسیان و خطا
پرده ، ای ستّار! از مـا وامگیر
باش ، اندر امتحان ، ما را مُجیر

خود دلیل ماست لطفت ای دلیل
مُدّعـا اینست ای نعم‌الوکیـل
هرچه خواهی کن مطیعیم از درون
ما نمی‌گوئیم ، ای بیچون ! که چون؟
حسبی‌اللّـه ، مـا عنان اختیار
با تو داریم ، ای قدیم کردگـار
حلّ و عقد کار ما ، در دست تست
کُلّ و جزو فعل ما ، درشست تست

تو بصنعت آذری و من صنم
آلتی کت سازیم من آن شوم
گر مرا ساغر کنی ، ساغر شوم
ور مرا خنجر کنی ، خنجر شوم
گر مرا چشمه کنی آبی دهم
ور مرا آتش کنی تابی دهم
گر مرا باران کنی ، خرمن دهم
ور مرا ناوک کنی ، در تن جهم
گر مرا شکّر کنی ، شیرین شوم
ور مرا حنظل کنی ، پُرکین شوم
من چو کلکم ، درمیان اِصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

(شیخ مصلح الدّین : سعدی)

نفس می نیارم زد از شُکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شُکری کنم ؟
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوّت وصف احسان اوست ؟
که اوصاف مُستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گِل
روان و خِرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت زغیب
چو پاک آفریدت، بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مَصقَل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی؟
اگر مردی، از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و، دست؟
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان، نه‌ازسعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یکِ قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم‌بدم
نه طفل دهان‌بسته بودی زلاف
همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گُسست
به‌پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته‌است
ز انبوب معده خورش یافته‌است
دوپستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و، پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در بَرَش
نه رگهای پستان درون دلست؟
پس ار بنگری، شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشتِه در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
براند ز خود دایه پستان بصبر
چنان صبر از شیر خامُش کند
که پستان شیرین فرامُش کند
تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

(مولانا : جلال‌الدّین)

بارالٰها ! بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عذرها ، بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که ، از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی ، دررسید
در جگر افتاده‌استم ، صد شرر
در مناجاتم ، ببین خون جگر
این‌چنین اندوه کافر را مباد !
دامن رحمت گرفتم ، داد ! داد !
جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی دراین درد وحنین
آب ، بهر آن ببارد از سَماک
تا پلیدان را کند ، از خُبث پاک
هین بیائید ، ای پلیدان سوی‌من
که گرفت از خوی یزدان ، خوی‌من
درپذیرم جملهٔ زشتیت را
چون ملک ، پاکی دهم عفریت را
دلق چرکینت کنم ، آنجا ز سر
خلعت پاکت دهم ، بار دگر
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد
سنگها هم ، آب حیوان نوش کرد

گر بوم من ، در سفر یا در حضر
فضل تـو باید رهی را راهبـر
کوشش از من ، خیر و احسانم ، زتو
جنبش از من ، قوّت جانم زتـو
من قدم در ره نهادم ، تو دلیل
من ، خلیل نار عشق و تو ، جلیل
در جمیـع أمـر ، توفیق طلـب
از تو خواهم ، سال و ماه و روز و شب
هم توام ، توفیق بخش ، ای ذوالکرم
فرصتی ، کز أمر حکمت ، نگذرم
بس دعاها ، کان زیانست و هلاک
وز کرم ، می نشنود ، یزدان پاک
مصلح است و مصلحت را داند او
کان دعـا را ، بازمیگردانـد او
وان دعاگوینده ، شاکی می شود
میبـرد ظنّ بد و آن بـد بـود
می نداند ، کو بلای خویش خواست
از کرم ، حق آن بدو ناورد راست
پنبهٔ وسواس ، بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید ، ازگردون خروش

(مولانا : جلال‌الدّین)

صدهزاران دام ودانه‌است ایخدا
ما چو مرغان حریض بینوا
دمبدم پابستهٔ دامی نویم
هریکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم
گندم جمع‌آمده گُم می‌کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
کاین خلل درگندمست ازمکرموش
موش تا انبار ما حُفره زده‌است
وز فَنَش انبار ما ویران شده‌است
اول ای جان دفع شرّ موش کن
وآنگه اندر جمع گندم جوش کن
گرنه موش دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

(مجذوب تبریزی)

یک‌شب آتش در نیستانی فتاد
سوخت چون عشقی که‌برجانی فتاد

شعله تا مشغول کار خویش شد
هر نئی شمع مزار خویش شد
نی به‌آتش گفت کاین آشوب چیست
مر ترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی‌سبب نفروختم
دعوی بی‌معنیت را سوختم
زانکه میگفتی نیم با صد نمود
همچنان دربند خود بودی که بود
با چنین دعوی چرا ای کم عیار
برگ خود میساختی هر نوبهار
مرد را دردی اگر باشد خوش است
درد بی‌دردی علاجش آتش است

(حکیم : نظامی گنجوی)

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت ویا که از بیست
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال
چهل چون رفت ریزد پَرّ و هم بال
پس از پنجه نباشد تندرستی
پس از آنهم پذیرد پای سُستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

به‌هشتاد و نود چون دررسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی
از آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی ، بصورت زندگانی
سگ صیاد کآهوگیر گردد
بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو در موی سیاه آمد سپیدی
پدید آمد نشان ناامیدی
ز پنبه شد بناگوشت کفن‌پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

(محمدبهاء الدّین العاملی)

(شیخ بهائی)

هرکه را توفیق حقّ آمد دلیل
عُزلتی بُگزید و رَست از قال و قیل
عزّت اندر عُزلت آمد ای فلان
تو چه خواهی ز اختلاط این و آن
پا مکش از دامن عُزلت بدر
چند گردی چون گدایان دربدر
گر ز دیو نفس می‌جوئی أمان
رو نهان شو چون پَری از مردمان
از حقیقت بر تو نگشاید دری
زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزّت دنیا و دین
عُزلتی از مردم دنیا گُزین

چون شب قدر از همه مستور شد
لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش
سروری بر کُلّ اسما باشدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی
لیلةُالقدریّ و اسم اعظمی
رو بعُزلت آر ای فرزانه مرد
وز جمیع ماسویٰاللّه باش فرد
عُزلت آمد گنج مقصود ای حزین
لیک گر با زهد و عِلم آید قرین
عُزلت بی‌زای زاهد علّت است
ور بود بی‌عین عِلم آن‌ذلت است
زُهد و عِلم ار مجتمع نبود بهم
کی توان زد در ره عُزلت قدم
عِلم چبود آنکه ره بنمایدت
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
زُهد چبود از همه پرداختن
جمله را در راه اول باختن
این هوسها از سرت بیرون کند
خوف و خشیت در دلت افزون کند
خشیةاللّه را نشانِ عِلم دان
انّما یَخْشیٰ ، تو در قرآن بخوان
سینه را از عِلم حق آباد کن
رو حدیث ، لوْ عَلِمتُم ، یاد کن

(محمد بهاء الدّین العاملی)

(شیخ : بهائی)

ایّها القَلبُ الحزین المُبتلا
فی طَریق العشق انواع البلا
لکن القَلب العَشوق المُمتَحن
لایُبالی بِالبلایا والمِحَن
سهل باشد در ره فقر و فنا
گر رسد تن را تعب جان را عنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گرد گلّه توتیای چشم گُرگ
کی بود در راه عشق آسودگی
سربسر در دست و خون آلودگی
تا نسازی بر خود آسایش حرام
کی توانی زد براه عشق گام
غیر ناکامی در این ره کام نیست
راه عشق است ، این ره حمام نیست
تُرککان چون اسب یغما پی کنند
هرچه باشد خود بغارت می‌برند
ترک ما برعکس باشد کار او
حیرتی دارم ز کار و بار او

کافرست و غارت دین می‌کند
من نمی‌دانم چرا این می‌کند!
نیست جز تقویٰ در این ره توشه‌یی
نان و حلوا را بِهِل در گوشه‌یی
نان و حلوا چیست؟ جاه و مال تو
باغ و راغ و حشمت و اقبال تو
نان و حلوا چیست؟ این طول اَمل
وین غرور نفس و علم بی‌عمل
نان و حلوا چیست؟ گوید با تو فاش
این‌همه سعی تو از بهر معاش
نان و حلوا چیست؟ فرزند و زنت
اوفتاده همچو غُل در گردنت
چند باشی بهر این حلوا و نان
زیر منّت از فلان و از فلان؟
برد این حلوا و نان آرام تو
شست از لوح توکّل نام تو
هیچ بر گوشت نخوردست ای لئیم
حرف الرّزقُ علی‌اللّه کریم
رو قناعت پیشه کن در کُنج صبر
پند بپذیر از سگ آن پیر گبر

عابدی در کوه لبنان بُد مقیم
در بُن غاری چو اصحاب‌الرّقیم

روی دل از غیر حق برتافته
گنج عزّت را ز عُزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام
قرص نانی میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بُدی نصفی سُحور
وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش می‌گذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
ازقضا یک‌شب نیامد آن رَغیف
شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشاء
دل پُر از وسواس در فکر عشاء
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب، نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر
بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقُرب آن جَبل
اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد
گبر او را یک‌دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شُکر او بگفت
وز وصول طعمه‌اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر
تا کند افطار زآن خُبز شعیر

در سرای گبر بُد گرگین سگی
مانده از جوع استخوانیّ و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی
شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر
خُبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد بو گرفت
آمدش دنبال و رَخت او گرفت
زآن دونان عابد یکی پیشش فکند
پس روان شد تا نباید زو گزند
سگ بخورد آن نان وز پی آمدش
تا مگر بار دگر آزاردش
عابد آن نان دگر دادش روان
تا که از آزار او یابد أمان
کلب خورد آن نان واز دنبال مرد
شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه در پی او میدوید
عَف عَفی میکردو رَختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا
من سگی چون تو ندیدم بیحیا
صاحبت غیر از دونان جو نداد
وآن دونان خود بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست
وین همه رَختم دریدن بهرچیست؟

سگ بنطق آمد که ای صاحب‌کمال
بی‌حیا من نیستم، چشمت بمال !
هست از وقتیکه بودم من صغیر
مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم
خانه‌اش را پاسبانی میکنم
گاه‌گاهی نیم‌نانم میدهد
گاه مُشتی استخوانم میدهد
گاه غافل گردد از اِطعام من
وز تغافل تلخ گردد کام من
بگذرد بسیار بر من صبح و شام
لٰااریٰ خُبزاً ولٰا اَلقیٰ الطّعام
هفته‌هفته بگذرد کین ناتوان
نی زنان یابد نشان نی زاستخوان
گاه هم باشد که پیر پُرمحن
نان نیابد بهر خود یا بهر من
چونکه بر درگاه او پرورده‌ام
رو بدرگاه دگر ناورده‌ام
هست کارم بر در این پیر گبر
گاه شُکر نعمت او، گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم
جز در او من دری نشناختم
گه بچوبم میزند گه سنگها
از در او من نمی‌گردم جدا

چونکه نامد یکشبی نانت بدست
در بنـای صبر تو آمـد شکست
از در رزّاق رو بـرتـافتـی
بـر در گـبری روان بشتافتـی
بهـر نانی دوست را بگذاشتی
کرده‌یی بـا دشمـن او آشتی !
خود بده انصاف ای مرد گزین
بیحیاتر کیست من یا تو؟ ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد
دست را برسر زد و از هوش شد
ای سگ نفس بهائـی یاد گیـر
این قناعت از سگ آن گبـر پیر

(شیخ مصلح‌الدّین : سعدی)

دُنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برنـد
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورنـد
نظر آنانکه نکردند در ایـن مُشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفـان هرچه ثباتـی و بقائـی نکنـد
گر همه مُلک جهان است به‌هیچش نخرند
تـا تطـاول نپسنـدی و تکبّـر نکنـی
که خدا را چو تو در مُلک بسی جانورنـد
این سرائی‌است که‌البته خلل خواهد یافت
خنک آن قـوم که دربنـد سرای دگرنـد

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان؟
حق عیان است ولی طایفه‌یی بی‌بصرند
ایکه بر پشت زمینی همه‌وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزوّر همه‌روز
گوسفندان دگر خیره در او مینگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق بدو می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که مانده‌است غنیمت شمرند
گُل بی‌خار مُیسّر نشود در بُستان
گِل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند
(سعدیا) مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به‌نکوئی نبرند

(شمس تبریزی: مولانا)

مستان جام عشق که‌لاف از لقا زنند
جان را دهند و خیمه به‌ملک بقا زنند
خوش ساعتی که‌از دل شوریده عاشقان
لبّیک عشق در حرم کبریا زنند
با عاشقان و مُلک سلیمان سخن مگوی
کایشان قدم به‌عالم لاُمنتهیٰ زنند
آنها که روز خانه ندارند بر زمین
شبها به‌نور عشق قدم بر سما زنند

آنها که سوز سینه ندارند و شوق یار
در روز حشر نالهٔ واحسرتا زنند
قومی که هردو کوُن بیک جو نمی‌خرند
ایشان دَم از محبت دنیا کجا زنند ؟ !
آنها که دل به‌ملکت دنیا نمی‌نهند
دست اَمَل به‌دامن همّت چرا زنند ؟ !
شاهان صلای نعمت دنیا زنند لیک
مردان دَم از محبّت عشق خدا زنند

(مسعود سعد سلمان)

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهر نیکی تن را
آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازاست ونشیب است
ای مرکب تو حرص فرو گیر عنان را
جانست وزبانست زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگهدار زبان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از توجهان بوده است آن کن که پس از تو
گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

(فؤاد کرمانی)

مردم خدا شنیده ولیکن ندیده‌اند
ما دیده‌ام آنچه خلایق شنیده‌اند
روی خدا بچشم خدا بین که عارفان
بیشک خدای را بهمین چشم دیده‌اند
هر صورتی که دیدهٔ معنی جمال اوست
بر ما حجاب صورت و معنی دریده‌اند
عالم ظهور جلوهٔ یار است و جاهلان
در جستجوی یار بعالم دویده‌اند
آنانکه عارفند بأسرار موسوی
از هر درخت بانگ اناالحق شنیده‌اند
حق واحد است و جلوهٔ او را شریک نیست
در کاینات نفخهٔ واحد دمیده‌اند
قومی که گفته‌اند حقیقت پدید نیست
در حیرتم که غیر حقیقت چه دیده‌اند

(شیخ مصلح‌الدّین : سعدی)

خرما نتوان خورد ازاین خار که کِشتیم
دیبا نتوان بافت ازین پشم که رِشتیم
بر لوح معاصی خط عُذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حَسناتی ننوشتیم

ما کُشته‌ی نفسیم و بس آوخ که برآید
از ما بقیامت که چرا نفس نکُشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که در او مرد خدا گِل نسرشتست
نامرد که ماییم چرا دل بِسِرشتیم
ایشان چو ملخ درپس زانوی ریاضت
ما، مور میان‌بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیفست، دریغا که در صلح بهشتیم
تا چند بر این کنگره چون مرغ توان بود
یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت‌وپناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پُشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشّاطه نرنجیم، که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
(سعدی) مگر از خرمن اقبال بزرگان
یکخوشه ببخشند که ما دانه نِکشتیم

(شمس تبریزی: مولانا)

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزلات هوس گر برون نهی گامی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
وگر ز هستی خود بگذری یقین میدان
که عرش وفرش وفلک زیر پا توانی کرد
ولیکن این صفت رهروان چالاکست
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
نه دست و پای اَمل را فرو توانی بست
نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
چو عارفان ببُر از خلق وگوشه‌ئی بنشین
مگر که خوی خود از خلق وا توانی کرد
درون بحر معانی نگر نه آن گوهر
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
مگر که درد و غم عشق سر زند در تو
بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
چرا تو خدمت آن پادشاه می نکنی
که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

(شیخ مصلح الدّین : سعدی)

بجهان خُرّم از آنم که جهان خُرّم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی را
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست
نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل
آنچه در سرّ سویدای بنی‌آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بأرادت ببرم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هرلحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

(شیخ مصلح الدّین : سعدی)

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنجروز، مهلت ایّام، آدمی
بر خاک دیگران بتکبّر چرا رود؟

ایدوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
دامن‌کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش در هوا رود
بر سایبانِ حُسن عمل اعتماد نیست
(سعدی) مگر بسایهٔ لطف خدا رود
یارب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

(صادق سرمد)

بمصر رفتم و آثار باستان ، دیدم
بچشم ، هرچه شنیدم زداستان ، دیدم
بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
بسی (هِرم) ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهُن ، در حریم (الأهرام)
نشان روز نو و دولت جوان دیدم
گذشته در دل آینده هرچه پنهان ، داشت
بمصر از تو چه پنهان که برعیان دیدم
تو کاخ دیدی و من خفتگانِ در دل خاک
تو نقش قدرت و من نعش ناتوان دیدم
تو تخت دیدی و من بخت واژگون از تخت
تو صَخره دیدی و من سُخرهٔ زمان دیدم
تو عکس دیدی و من گردش جهان برعکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم

شدم بموزهٔ مصر و ز عهد عاد و ثمود
هزار وصله ز فرعون باستان دیدم
تو چشم دیدی و من دیدهٔ حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم
تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج
تو عاج دیدی و من مُشت استخوان دیدم
تو سکّه دیدی و من در رواجِ سکّه سکوت
تو حلقه، من بنگین نام بی‌نشان دیدم
تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
ز جمع این همه آثار بی‌بدل، بمثل
دو چیز از بد و از خوب توامان دیدم
یکی نشانهٔ قدرت، یکی نشانهٔ حرص
که بازمانده، ز میراث خسروان دیدم
همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریو و همه ناله و فغان دیدم
بکام، یکتن و یکقوم در غم و حسرت
بسود، یکتن و یک مُلک در زیان دیدم
از آن ز دولت فرعونیان نماند بس
اگرچه مانده بس آثار در میان دیدم

(مولانا : شمس مغربی)

ما مِهر تو دیدیم و ز ذرّات گذشتیم
از جمله صفات ازپی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید
چون ما زسر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب وخیالست
مردانه از این خواب وخیالات گذشتیم
دردسر ارشاد ز ما دور کن ای پیر
کز پیر و مُریدی و ارادات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رَستیم
ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم
از مدرسه و درس و مقالات بجَستیم
وز شُبهه و تشکیک وسئوالات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند
المنّةُ لِلّه که ز آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از (مغربی) و کوکب و مشکوة گذشتیم

(خواجوی کرمانی)

پیش صاحبنظران مُلک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز مُلک آزاد است
اینکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که چون درنگری برباد است
هر نفس مِهر فلک بر دگری می افتد
چه توان کرد چون این سفله چنین افتاد است

دل بـر این پیرزن عشوه‌گـر دهر مبنـد
کاین عروسیست که درعقد بسی داماداست
یاد دار این‌سخن از من که پس‌از من گویی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است
آنکه شدّاد در ایوان زر افکنـدی خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سـر شدّاد است
خـاک بغداد بمرگ خلفا مـی‌گریـد
ورنه این شطّ روان چیست که‌دربغداد است
گر پُر از لالهٔ سیراب بود دامـن کـوه
مرو از راه که آن خـون دل فرهاد است
خیمهٔ اُنس مـزن بر در این کهنه ربـاط
که اساسش همـه بی‌موقع و بی‌بنیاد است

(حکیم : ناصرخسرو)

نکوهـش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن زسر باد خیره‌سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید نکوهش، ز دانش بری را
چو توخود کنی اخترخویش‌را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را
به‌چهره شدن چون پَری کی‌توانی؟
به‌افعال ماننده شو مَـر پَری را
اگـر تو ز آموختـن سر نتابـی
بجوید سـر تو همـی سروری را

بسوزند چوب درختان بی‌بر
سزا خود همین است مر بی‌بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد
بدزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه
به‌دانش، دبیری و نه شاعری را
صفت چند گویی زشمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را
به‌علم و به‌گوهر کنی مدحت آن را
که مایه‌است مرجهل و بدگوهری را
من آنم که در پای خوکان نریزم
مَر این قیمتی دُرّ لفظ دَری را

(خانم : پروین اعتصامی)

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
کُنج قفس چو نیک بیندیشی
چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه
بی‌مِهری زمانهٔ رسوا را
این دشت، خوابگاه شهیدانست
فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن
مشمار جدی و عقرب و جوزا را

دور است کـاروان سحر زینجـا
شمعی ببـاید این شب یلـدا را
در پرده ، صدهزار سیه‌کاریست
ایـن تنـدسیر گنبد خضـرا را
پیوند او مجوی که گم کرده‌است
نوشیـروان و هُـرمـز و دارا را
این جویبار خِرد کـه می‌بینـی
از جای کنده صَخـرهٔ صمّـا را
آرامشـی ببخش تـوانـی گـر
این دردمنـد خاطـر شیـدا را
افسون فسای ، افعی شهـوت را
افسـار بنـد ، مرکب سـودا را
پیـونـد بایدت زدن ای عـارف
در باغ دهـر حَنظل وخرَمـا را
پنهان هَگَـرز می نتـوان کردن
از چشم عقـل قصـهٔ پیـدا را
دیـــدار تیـره‌روزی نـابینـا
عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست ، تا که دسترسی داری
حاجت بـرآر اهـل تمنّـا را
زیـراک جُستن دل مسکینـان
شایان سعادتی است توانـا را
از بس بخفتی ، این تن آلـوده
آلـود ایـن روان مُصفّـا را

از رفعت از چه با تو سخن گویند
نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بود، لٰکن
رُتبت یکی‌است مریم عَذرا را
بشناس ای که راهنوردستی
پیش از روش، درازی و پهنا را
خودرای می نباش که خودرایی
راند از بهشت، آدم و حوا را
پاکی گزُین که راستی و پاکی
بر چرخ برفراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی‌اندُه
آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول بدیده روشنیِ‌یی آموز
زآن پس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش
خرمن بسوخت وحشت و پروا را
شیرینی آنکه خورد فزون از حدّ
مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان، سپاه خزان آمد
بس دیر کِشتی این گُل رعنا را
بیمار مُرد بسکه طبیب او
بیگاه کار بست مداوا را
عِلم است میوه، شاخهٔ هستی را
فضل است پایه، مقصد والا را

نیکو نکوست، غازه و گلگونه
نبود ضرور چهرهٔ زیبا را
عاقل به‌وعدهٔ برهٔ بریان
ندهد زدست نَزل مُهنّا را
ای نیک، با بدان منشین هرگز
خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را
گردی چو پاکباز، فلک بندد
بر گردن تو عِقد ثریا را
صیّاد را بگوی که پَر مشکن
این صید تیره‌روز بی‌آوا را
ای آنکه راستی به‌من آموزی
خود در ره کج از چه نهی پا را
خون یتیم درکِشی و خواهی
باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
نیکو دهند مزد عمل، ما را
انباز ساختیم و شریکی چند
پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مُهرهٔ رنگین را
بگذاشتیم لوءلوءِ لالا را
آموزگار خلق شدیم امّا
نشناختیم خود الف و با را

(شیخ مصلح‌الدّین : سعدی)

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنّار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت اَرنی همی زنند
موری نه‌ای و مُلک سلیمانت آرزوست
موری نه‌ای و خدمت موری نکرده‌ای
وآنگاه صفّ صفّهٔ مردانت آرزوست
فرعون‌وار لاف اناالحّق همی زنی
وآنگاه قُرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند
دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد نه
بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپرّ جبرئیل مگس‌رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست
سعدی درین جهان که توئی، ذرّه‌وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

(شیخ مصلح‌الدّین : سعدی)

اگر لذّت ترک لذّت بدانی
دگر شهوت نفس لذّت نخوانی

هزاران در از خلق بر خود ببندی
گـرت باز باشد دری آسمانـی
سفرهای علـوی کند مرغ جانت
گر از چنبّـر آز بـازش پَرانـی
ولیکن تـو را صبـر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم
که تا زنده‌ای ، ره بمعنی ندانی
گر از باغ اُنست گیاهـی برآید
گیاهـت نمایـد گُل بوستانـی
دریغ آیدت هردوعالم خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانـی
بملکی دمی زین نشاید خریدن
که از دور عمرت بشـد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگـر همچنینش بآخـر رسانـی
بیـا تا به از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی ساکن و خواب درسر
که میترسم از کاروان بازمانی
وصیّـت همینست جان بـرادر
که اوقـات ضایع مکن تا توانی
صـدف‌وار باید زبان درکشیدن
که وقتی که‌حاجت بود، دُرچکانی

همه‌عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآمد به‌شیرین‌زبانی

(شیخ مصلح‌الدّین : سعدی)

ایّها‌النّاس جهان جای تن‌آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بِستان
کادمی را بَتَر از علّت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان‌افروز است
روشنان را به‌حقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن
کین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به‌پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست
زاهد و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربّانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پُرگندم و یکجو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنّای سر و سامان را
سر و سامان به ازین بی‌سروسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند پریشانی نیست
آنکه را خیمه به‌صحرای قناعت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
(سعدیا) گرچه سخندان و مصالح‌گوئی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست

(خانم : پروین اعتصامی)

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شُمرش
نیست امید که همواره نفس برگردد
چرخ بر گِرد تو دانی که چسان می‌گردد ؟
همچو شهباز که بر گِرد کبوتر گردد
اندرین نیمه‌ره این دیو ترا آخر کار
سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد

خوش مکن دل که نگُشتست نسیمت ای‌شمع
بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
تیره آن شمع ، که بر ظلمت و پستی بیند
مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دوصد عمر شود پرده‌نشین در معدن
خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
راست‌کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
هرنفس کز تو برآید ، چو نکو درنگری
آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم، سرمایهٔ هستی‌است، نه‌گنج زرومال
روح باید که ازین راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
مگر آن روز که خود مُفلس و مضطر گردد
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
که بدام ستم انداخته در بر گردد
آن‌چنان کن که بنیکیت مکافات دهند
چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد ، چو در دام تو صیدی باشد
مشو ایمن چو دلی از تو مکدّر گردد
توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار
سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد
گر که کارآگهی ، از بهر دلی کاری کن
تا که کار دل تو نیز مُیسّر گردد

رهنوردی که به امید، رهی می‌پوید
تیره‌رائی است گر از نیمهٔ ره برگردد
پاکی آموز به‌چشم و دل خود، گر خواهی
که سراپای وجود تو مُطهّر گردد

(فروغی بسطامی)

یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست
عشق اگر خیمه زند مُلک جهان اینهمه‌نیست
نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند
ورنه چشم ولب ورُخسارودهان اینهمه‌نیست
مگر از کوچهٔ انصاف درآید یوسف
ورنه سرمایهٔ سودازدگان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد
گر به مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دوبینی بگذر تا به حقیقت برسی
که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا
فتنه‌انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت بخاک
ورنه در کشمکش تیر و کمان اینهمه نیست
هیچکس ره بمیان تو ز موی تو نبرد
با وجودی که ز مو تا بمیان اینهمه نیست
خود مگر روز جزا رُخ بنمائی ورنه
جلوهٔ حور و تماشای جنان اینهمه نیست

تو ندانی نتوان نقش تو بستن بگمان
زانکه در حوصله وهم و گمان اینهمه نیست
جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست
آنچه من زان دهن تنگ (فروغی) دیدم
کی توان گفت ، که تقریر زبان اینهمه نیست

(خاقانی شروانی)

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کُندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش دِه
گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بُگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه‌گه بزبان اشک آواز دِه ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانه‌ی هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو ز بُن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توئیم اکنون
گامی دوسه بر ما نه اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدردسر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گوئی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را
حُکم فلک گردون یا حُکم فلک‌گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حُجره تنگ این کمتر ز تنور آن
ایوان مدائن را با کوفه برابر نه
از دیده تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رُخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کو راز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رُخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی‌نی که چو نعمان بین پیل‌افکن شاهان را
پیلان شب و روزش گشته ز پی دوران

ای‌بس شه پیل‌افکن کافکند بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مست است زمین زیرا خورده‌است بجای می
در کاس سر هُرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نو است اکنون درمغز سرش پنهان

کسریٰ و تُرنج زر پرویز و تره زرّین
برباد شده یکسر بر خاک شده یکسان

پرویز بهر بزمی زرّین تره آوردی
کردی ز بساط زر زرّین تره را بُستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گوی
زرّین‌تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری
دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

چندین تن جبّاران کاین آب فروخورده‌ست
این گرسنه‌چشم آخر هم سیر نشد زیشان

از خون دل طفلان سرخاب رُخ آمیزد
این پیر سیه‌ابرو وان مام سیه‌پستان

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن را بر تحفه بر شروان
این بحر بصیرت بین بی‌شربت او مگذر
کز شط چنین بحری لب‌تشنه شدن نتوان
هرکس برد از مکه سبحه زِ گِل حمزه
پس تو ز مدائن بر تسبیح ِگل سلمان
اخوان که ز ره آیند آرند رهآوردی
این قطعه رهآورد است از بهر دل اخوان
بنگر که در این قطعه چون سحر همی‌رانند
مفتون مسیحی دل دیوانه عاقل جان

(واعظ قزوینی)

جمشید کو؟ سکندر گیتی‌نشان کجاست
آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست؟
تاج قباد و تخت فریدون، نگین جم
طبل سکندر و عَلَم کاویان کجاست؟
هِرمیل، چل‌منار زبانیست در خروش
گوید بصد زبان که جم شه‌نشان کجاست؟
گردد ز گنبد ِهرمان، این صدا بلند
آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست؟

این بانگ از منار سکندر رسد بگوش
دارا چه شد؟ سکندرگردون‌مکان کجاست؟
وا کرده است طاق مدائن دهن مدام
فریاد می‌کند که انوشیروان کجاست؟
بر فردفرد خشت خُورنق نوشته است
نعمان وآن دورویه صف چاکران کجاست؟
ای دل رهت بمُلک نشابور اگر فتد
آن‌جا سئوال کُن که آلب‌ارسلان کجاست؟
گر بگذری بدخمهٔ سلجوقیان بپرس
سنجر چگونه گشت و ملکشاهیان کجاست؟
فرداست بلبلان چمن هم بصد فغان
خواهند گفت: (واعظ) شیرین‌زبان کجاست؟

(مُلا محسن فیض کاشانی)

عارفان از چمن قُدس چو بوی تو کشند
خویش را بیخِرد و مست بکوی تو کشند
چون بخورشید فتد چشم حقایق‌بینان
بُرقع چشمهٔ خورشید ز روی تو کشند
خستگانت بدرون ظلمات ار گذرند
هرطرف دست بیازند که موی تو کشند
عاشقان با جگر سوخته و چشم پُرآب
تشنهٔ آب حیاتی که ز جوی تو کشند
هرچه بینند جمال تو در آن می‌بینند
صورت و معنی هرچیز بسوی تو کشند

سرو را درنظر آرند بیاد قد تو
گرد گلزار بر آنند که بوی تو کشند
هر ثنا هرکه کند درحق هرکس همه را
به لَهُالمُلک و لَهُالحَمد بسوی تو کشند
روز ایشان بود آنگه که برویت نگرند
شب زمانی که در آن طُرّهٔ موی تو کشند
سخن هرکه بهر سوی و بهر روی بود
همه را پخته و سنجیده بسوی تو کشند
لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست
مزهٔ نیشکر از تلخی خوی تو کشند
زاهدان دُردکش جام هوا و هوس‌اند
عاشقان بادهٔ صافی ز سبوی تو کشند
هرکسی روی بسوئی بامیدی دارد
آخرالأمر همه رَخت بسوی تو کشند
کمر بندگیت بسته سراپای جهان
همه الوان نعم از سر کوی تو کشند
کبریای تو بسی سر بسجود اندازد
صوفیان چونکه بجان نعرهٔ هوی تو کشند
(فیض) فریادکنان بر اثر بانگ رود
هرکجا ناله دلسوز ببوی تو کشند

مولانا در خانقاه شمس
(استاد: محمدحسین شهریار)

میرسد هردم صدای بالشان
میرویم ای جان بماستقبالشان

کاروان کوی دلبر میرسد
هر زمانم ذوق دیگر میرسد
های و هیهای شتربانان شنو
شور و شهناز حُدی‌خوانان شنو
عارفان بسته قطار قافله
سوی ما با زادراه و راحله
نامنظم میرسد بانگ جرس
در شمار افتادشان گوئی نفس
کاروان استاد گوئی هوشدار
صیحهٔ ملّاست ای‌دل گوش دار:
(شهر تبریز است کوی دلبران
ساربانا بار بگشا زاشتران)
شهر تبریز است ومشکین مرزوبوم
مَهد شمس و کعبهٔ مُلّای روم
کاروانا خوش فرود آی و درآی
ای بتار قلب ما بسته درآی
شهر ما امشب چراغان میکند
آفتاب چرخ مهمان میکند
شب کجا و میهمان آفتاب
این به‌بیداریست یارب یا بخواب
شهر ما از شور، لبریز آمده‌است
وه که مولانا به‌تبریز آمده‌است
امشب آن دلبر میان شهر ماست
آنچه‌بخت ودولتست ازبهر ماست

آنکه آنجا میزبان شمس ماست
یکشب اینجا میهمان شمس ماست
اینک از در میرسد سلطان عشق
مرحبا ای حُسن بی‌پایان عشق
پا بچشم من نه ای جان عزیز
جان بقربان تو مهمان عزیز
در دل ویران ما گنجی بیا
گرچه در عالم نمی‌گُنجی بیا
تو بیا ای ماه مهرآئین ما
ای تو مولانا جلال‌الدّین ما
ما همه ماهیّ و تو دریای ما
آبروی دین ما دنیای ما
سعدیا کنزُاللّغه، قاموس، تو
او همه دریا و اقیانوس، تو
هرچه فردوسی بلندآوا بود
چون رسد پیش تو مُشتش وا بود
گر نظامی نقشبند زرّ ناب
زرّ نابش پیش تو نقشی بر آب

بیدلان آغوش جانها واکنید
اشک شوق قرنها دریا کنید
ماهی دریای وحدت میرسد
شاه اقلیم ولایت میرسد

امشب ای تبریزیان غیرت کنید
آستین معرفت بالا زنید
هفت قرن از وی شکرخائی کنیم
یک‌شبش باری پذیرائی کنیم
کاروان عَرشیان مهمان ماست
قُدسیان بنشسته‌پای خوان ماست

چشم بندیم و خود از سر واکنیم
با روان عرشیان رؤیا کنیم :
خیمه‌ها بینم به‌آئین و شکوه
دایره چون رشته‌ئی از تلّ و کوه
خیمهٔ سبز و بلند تهمتن
زآن فردوسی‌است آن والاسخن
خیمهٔ ملّا سپید و تابناک
منعکس در وی صفای جان پاک
خانقاهی رشک فردوس برین
خیمه‌ها چون غرفه‌های حور عین
حوریانش طُرفه رفت و رو کنند
عطرش از گیسوی عنبربو زنند
بر در هر خیمه‌نرمین تخت پوست
تا نشاند دوست را پهلوی دوست
با تبرزینی که عشق چیره‌دست
شاخ غول نفس را با آن شکست

بر سر بشکسته شاخ غولها
خرقه‌ها آویزه و کشکولها
بر فراز خرقه‌ها بسته رده
تاج‌های ترمه‌ئی سوزن زده
بر در و دیوار ، با کلک صفا
قصه‌هائی نقش از عشق و وفا
صوفیان را خرقهٔ تقویٰ بدوش
در تکاپو بینم و در جنب‌وجوش
خانقه را عشرت‌آئین میکنند
شمعها را عنبرآگین میکنند
پَرسه را شیخ شبستر میزند
هوزنان هر گوشهٔ سر میکند
وآن طرف آتش بسان تَل گُل
دیگجوش شمس حق در قُلّ‌وقُل
شیح صنعان دوده‌دار خانقاه
دود و دم را خیمه‌چون خرگاه‌ماه
دیگجوش شمس خود معجون عشق
میپزد بر سینهٔ کانون عشق
آبش از طبع روان مولوی
بُنشن از عرفان شمس معنوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان
جوشش از رقص و سماع صوفیان
سبزه‌اش از خطّ سبز شاهدان
دَم در او داده دعای زاهدان

ادویه در وی نظامی بیخته
مِلحش از تک‌بیت صائب ریخته
عَمعق آلو از بخارا داده است
لیمویش ملّای صدرا داده است
زیره‌اش از مطبخ شاه ولی
شعله‌اش از غیرت مولا علی
هیمه‌اش از همّت آزادگان
دودش از آه دل دلدادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته
کاسه‌اش از چشم عاشق ساخته
سفره را شیخ شبستر، میزبان
گلشن رازش دعای سفره‌خوان

مرحبا ای عاشقان بیقرار
مرحبا ای چشمه‌های اشکبار
جان و دل را صحنه، رفت‌وروکنید
از سرشک آب از مُژه جارو کنید
عود سوزید و سمن‌سائی کنید
با صد آئینه خودآرائی کنید
پردهٔ پندارها بالا زنید
غرفه‌های چشم جانها وا کنید
شانشین چشمِ دل خالی کنید
شاه را تصویر آن بالا زنید

سینه‌ها سازید چون آئینه پاک
بـو که بینم آن جمـال تابناک

دور بـاش شاه پشت دررسیـد
پیر دربان هوحق ازدل برکشید
چشم جان بیدار این دیدار دار
پرده را برداشت ، پیر پرده‌دار :
اینک آمد از در آن دریای نور
موسئی گوئی فـرود آید زطـور
زیـر یک بازو گرفتـه بوسعیـد
بـازوی دیگر جُنیـد و بایزیـد
خیمه بر سر داشته خیّـام ازاو
غاشیه بر دوش شیخ جام ازاو
طلعتـی آئینـهٔ دریـای نـور
قامتـی هیکل‌نمـای کـوه طـور
گیسـوانی ، هالـهٔ صبـح ازل
حلقهٔ خورشیـد حُسن لَم‌یَـزَل
چشم می‌بیند به‌سیمای مسیـح
گوش می‌پیچد در آیـات فصیح
چون توانم نقش آن زیبا کشید
چشم من حیران شد و او را ندید
او همه سرّ است چون فاشش کنم
وصفی از خورشید و خفّاشش کنم

کس نداند فاش کرد اسرار او
هرکسی از ظنّ خود شد یار او
وصف حال من در او بیحال به
هم زبان رازداران لال به

دست شوق از آستین‌های عبا
برشد و شد جامه‌ها بر تن قبا
خرقه‌پوشان محو استغنای او
خرقه از سر برده پیش پای او
شمس، کتفش بوسه‌داد وپیش‌راند
بردش آن بالا و بر مسند نشاند
دست حق گوئی درآغوشش کشید
پرده‌ئی از نور سرپوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را
میستاید حُسن عالمگیر را

میرسند از در صفاکیشان او
پادشاهانند درویشان او
عارفان چون رشته‌های لعل و دُر
شمس را صحن و سرای دیده پُر
گوش تا گوش فضای خانقاه
پُر شد از پروانگان مِهر و ماه

شمس حق خود خرقه‌بازی میکند
شاه را مهمان‌نوازی میکند
صائبا بانگ خوش‌آمد میزند
یاری شیخ شبستر میکند
مثنوی‌خوانان حکایت میکنند
وز جدائیها شکایت میکنند
شمع و مشعل نورباران میکنند
حوریان گوئی گُل‌افشان میکنند
بر در و دیوار میرقصد شعاع
صوفیان در شور رقصند و سماع
خواند خاقانی قصیدت ناتمام
سازآهنگ غزل دارد هُمام
شرح شورانگیز عشق شهریار
در غزل می‌پیچد و سیم سه‌تار

عارفان بینی و اَنفاس و عقول
سر فرو بر سینهٔ لطف و قبول
پیش در شیخ بهائی یکطرف
دست بر سینه، سنائی یکطرف
ابن‌سینا میبرد قلیان شاه
فخر رازی انفیه‌گردان شاه
آبداری عهدهٔ فیض دَکَن
دهلوی ایستاده پای کفش‌کن

شاعر طوس آب بسته کِشته را
هم غزالی پنبه کرده رِشته را
رودکی گهگاه رودی میزند
خوش سمرقندی سرودی میزند :
(بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی)
سعدی آن گوشه قیامت میکند
وصف آن رُخسار و قامت میکند
خواجه با ساز خوش و آوازخوش
خوش فکنده شوری از شهنازخوش
شیخ عطار آن‌میان با مشک وعود
چشم بد را میکند اسفند ، دود
مجلس‌آرائی نظامی را رسد
آن سخن‌پرداز نامی را رسد
نظم مجلس با نظامی داده‌اند
جام پیمودن به‌جامی داده‌اند
میکشد خیّام خُم می بدوش
برشود فریاد فردوسی که نوش
مستی ما از شراب معنوی است
نقل ما نای و نوای مثنوی است
هدیهٔ ما اشک ما و عشق ما
عشوهٔ ابروی او سرمشق ما

چشم از این رؤیای خوش وا میکنیم
عشق را با عقل سودا میکنیم
شاهنامه طبل ما و کوس ماست
مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
در نی خلقت خدا تا دردمید
نیز نی نالان‌تر از مُلّا که دید؟
یارب این نی‌زن چه دلکش میزند
نی زدن گفتند، آتش میزند
(آتش است این بانگ نای و نیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد)
این قلندر وه چه غوغا میکند
گُنبد گردون پُرآوا میکند
چون کتاب خلقت است این مثنوی
کهنگی در دَم درو یابد نُوی
جزء و کُل از نو بهم انداخته
محشری چون آفرینش ساخته
هر ورق صد صحنه‌سازی میکند
هرسخن صد نقش بازی میکند
هرسخن چندین خبر ازمبتداست
باز خود مَبدای چندین مُنتهاست
چون سخن هم مُبتدا شد هم خبر
یکجهان مفهوم میگیرد ببر
هم بآن قرآن که او را پاره، سی است
مثنوی قرآن شعر پارسی است

شاهد اندیشه‌ها شیدای او
مغزها مُستغرق دریای او

مولوی خاطر بعشق شمس باخت
وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
نی همین بر طبع مُلّا ، آفرین
آفرین بر شمس مُلّا آفرین
شمس ما کز بی‌زبانی شکوه کرد
در زبان شعر مُلّا جلوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان
حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان است این کتاب مثنوی
جاودان باش ای روان مولوی
جشن قرن هفتم مُلّای روم
گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
لیک مُلّا شمس را جویا بود
هرکجا شمس است آنجا میرود
شمس چون تبریزی و از آن ماست
روح مُلّا هم یقین مهمان ماست
شهریارا طبع دلکش داشتی
وقت مهمانان خود خوش داشتی

(نوعی خبوشانی)

الهی بمستان صهبای فیض
نهنگ آشنایان دریای فیض
بشادابی جام گوهرنثار
که شبنم نگار گل است و بهار
بآزادی دست ساغرپَرست
که هرگز در فیض بر کس نبست
بسرگرمی پای میخانه‌سیر
ز سودای آن گنج ویرانه سیر
برُخسارهٔ زرد ارباب درد
که چون آفتابست در زیر گرد
بشب‌زنده‌داران ناموس دل
که بر عرش لَستند فانوس دل
کزین دیر دلگیر نادلگشای
بمیخانهٔ وحدتم ره نمای
برنجم ز شورابهٔ آب و گِل
که زهرم برآمیخت با خون‌دل
ز تلخیّ آن هر رَگم بر تنست
چو ماری، که از زهر آبستن است
ز لب طعم زهر هَلاهِل بشوی
پَر و بال این مرغ بِسمل بشوی

جگرخشک شورابهٔ کثرتم
نفس تر کُن از بادهٔ وحدتم
بآن آب پاک ای خداوند پاک
بشو دامن دلقم از حیض تاک
چو اعرابیم گویی و آب شور
که دریوزه دارم شراب طهور
صدف‌وارم آغوش بر ابر باز
چو آغوش خمیازه بر می فراز
لبم را بیک قطره شرمنده کُن
بیک جرعه خمیازه‌ام خنده کُن

(ظهوری ترشیزی)

مگر رحمت عشق ، دهقان شود
که در باغ جان خار، ریحان شود
مگر رُستم عشق ، گردد سوار
که از خیل هستی برآرد دمار
مگر سایهٔ عشق بر سر فتد
که از سر تمنای افسر فتد
مگر افکند عشق خوان کرم
که گردند همکاسه لا و نعم
مگر پنجهٔ عشق نشتر زند
که بیماری عقل بر در زند
مگر عشق آرد محک در میان
که ظاهر شود جوهر بی‌زران

مگر جاه عشقت توانگر کند
که زر اغنیا را گداتر کند
مگر عشق آرد برون از خلاف
که عقلست جولاه وسواس‌باف
چه کیفیت این عقل خام آورد
مگر ساقی عشق جام آورد
شود خضر گم در سواد سراغ
مگر شعلهٔ عشق آرد چراغ
نشان چون توان‌گفت از بی‌نشان
مگر عشق بخشد زبان را زبان
کسی کو که دین را حمایت کند
مگر کفر عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقویٰ مگوی
مگر ابر عشق آورد شستشوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ
مگر برکشد شحنهٔ عشق، تیغ
ز بیداد عقلست افغان عمر
مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره‌ور
بدن بی‌سرست و صدف بی‌گهر
فرو ریختن پیشطاق زمان
نکردی اگر عشق، تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهر و وفا
بگو عشق و برکن زمین را زجا

کند چون شه عشق پا در رکاب
فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن
ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
زنان ریزهٔ عشق بر دار، زاد
که دورست راه دیار مراد
اگر عشق روشن نسازد چراغ
نبینی شب عیش، روی فراغ
غم عشق، پیرایه بر عیش بست
غم عشق، در مغز صحبت نشست
دل آیینهٔ طلعت یار نیست
اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بار از دیده طوفان عشق
غنیمت شمر فصل نیسان عشق
چو خواهی همه عیبها را هنر
گرو ساز خود را و عشقی بخر
بفکر زر و سیم، خود را مباز
اگر طالع عشق داری بناز
نداری تف عشق آتش فروز
کند شعلهٔ حسرتش خام سوز
نمیگشت اگر گرمی عشق جمع
که میبرد پروانه را سوی شمع
نمیبود اگر عشق فرهاد زور
جهان را ز شیرین نمیبود شور

نمیداد اگر عشق گردن ببند
نمی‌یافت بیچاک کاکل کمند
نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ
ز تیغ تغافل که میبرد زنگ
نمیداشت گر عشق این اشک شور
نکردی شکرخنده بر حُسن زور
نبودی اگر سینهٔ عشق ریش
ملاحت چه کردی نمکهای خویش
ندیدی اگر عشق را ، رازدان
کی ابرو بایما گشادی زبان
اگر عشق دکان نمیکرد باز
کجا خرج میگشت کالای ناز
نشد طایر عشق تا جلوه‌گر
نیفشاند باز نظر بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان جان
نشد شحنهٔ غمزه رنگین‌کمان
سر عشق شد خاک کوی خرام
که قامت پی جلوه برداشت گام
فراغت حرام است در دین عشق
دم تیغ جورست بالین عشق
برزمی که محکم کند عشق پای
ظفر بندد از گرد میدان لوای
ببزمی که عُشّاق جان‌پرورند
مسلمانی و کافری بر درند

طلب گر کند عشق زنّارها

برون کش ز دلق ورع تارها

کَتف عشق در مغز هر خام باد

می عشق خورشید هر جام باد

(میرزا شرف جهان)

نبینی درین تنگنا همدمی

که بردارد از خاطر ما غمی

دریغا ز یاران صاحب‌نظر

که بودیم یکچند با یکدگر

دریغا ز یاران خاکی‌نهاد

که رفتند زین خاکدان همچو باد

دریغا که این دیدهٔ خونفشان

نبیند کنون هیچ ازیشان نشان

دمی چند گفتند و خامُش شدند

ز یاد حریفان فرامُش شدند

یکی نیست زآن غمگساران همه

من و غم ، که رفتند یاران همه

ببالین چسان سر نهم خوابناک

حریفان همه کرده بالین ز خاک

کند کنج تنهائیم ، دل هوس

ندارد سر صحبت هیچکس

دریغا که پرده‌نشینان راز

نرفتند جائی که آیند باز

بسا نو که کهنه شده در جهان
همان کهنه پیر جهان ، نوجوان
دلا عبرتی گیر از حالشان
فرو شو زمانی در احوالشان
ز یاران دوگامی اگر واپسم
نه بس دیر مانم بدیشان رسم
چه خُسبیم ایمن در این مرحله
که ماندیم تنها و شد قافله
نماند در این مرحله هیچکس
تفاوت بود لیک در پیش و پس
دریغا که نابرده راهی بجا
بناکام باید شدن زین سرا
ندانسته راز جهان میرویم
چنان کآمدیم آنچنان میرویم

(لسان الغیب : حافظ)

حاصل کارگه کُون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
غرض اینست وگرنه دل وجان اینهمه نیست
منّت سِدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنجروزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیآسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

(لسان‌الغیب : حافظ)

بیا که قصر اَمَل سخت سُست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلّق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

مگر تعلّق خاطر بماه‌رخساری
که خاطر از همه غمها بمهر او شادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کُنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کُنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من مَبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گِره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سُست‌نهاد
که این عجوزه عروس هزاردامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گُل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست
حسد چه میبری ای سُست‌نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

(لسان‌الغیب : حافظ)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا میکرد
گوهری کز صدف کوْن و مکان بیرونست
طلب از گم‌شدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حلّ مُعمّا میکرد
دیدمش خُرّم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صدگونه تماشا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از آن نسخه مُحشّا میکرد

گفتم این جام جهان‌بین بتوکی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جُرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روحُ‌القُدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بُتان از پی چیست
گفت حافظ گِلهٔ از دل یلدا میکرد

(لسان‌الغیب : حافظ)

بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کُحل بصر توانی کرد
مباش بی‌می ومطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گُل مُراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طُرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک، زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیـرون
کجا بکـوی طریقت گـذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولـی
غبار ره بنشان تا نظـر توانی کـرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض‌بخشی اهـل نظر توانی کرد
ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مـدار که کـار دگر توانی کـرد
دلا ز نـور هدایت گـر آگهی یابی
چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهـراه حقیقت گـذر توانی کـرد

(غلامرضا قدسی)

حاصل‌ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ایم
جز غم هنوز مونس و همدم ندیده‌ایم
آن همدمی که همره ما بوده از نخست
وز ما جدا نگشته هیچ ، بجز غم ندیده‌ایم
زآغـاز تـا بـآخـر دیـوان زندگـی
جز چند خطّ دَرهم و بَرهـم ندیده‌ایم
شب با گُل است و روز شود محو آفتاب
خوشتـر ز زندگـانـی شبنـم ندیده‌ایـم
آیینـه‌وار پاک‌نـظر شو کـه در جهان
با گُلرخـان چو آینـه محرم ندیده‌ایـم

در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیک
وارسته‌ای هنوز به‌عالم ندیده‌ایم
(قدسی) مدار غم که می شادی و نشاط
در بزم روزگار فراهم ندیده‌ایم

(لسان‌الغیب : حافظ)

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رُخ درنمی‌کشد
هرکس حکایتی بتصوّر چرا کنند
چون حُسن عاقبت‌نه‌برنّدی‌وزاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی‌معرفت مباش که در من مزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش‌ادا کنند
می خور که صدگناه زاغیار درحجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان زحاسدان بخورم خون که مُنعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

(علامه : اقبال لاهوری)

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها
تو ای دردآشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمهٔ دردی
که دادم محرمان را لذّت درد جدائی‌ها
ازآن برخویش می بالم که چشم مشتری کوراست
متاع عشق نافرسوده ماند از کم روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بی‌باکانه می نوشیم
که عاشق را بِحل کردند خون پارسائی‌ها
برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافرماجرائی‌ها

(علّامه : اقبال لاهوری)

ما از خدای گم شده‌ایم او به‌جستجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به‌برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینهٔ مرغان به‌های‌وهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه‌دان که نگاهش به‌گفتگوست
آه سحرگهی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون زبر و زیر و چارسوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذرّه‌ذرّه و ناآشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به‌آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهُر زندگی کم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

(عطّار نیشابوری)

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر
وز تو جهان پُراست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیر و بخت جوان گرده راه تو
پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بی‌خبر

چون پی برد؟ به‌تو دل و جانم که جاودان
درجان و در دلی ، دل‌وجان ازتو بی‌خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان و زبان از تو بی‌خبر
از تو خبر بنام و نشانست خلق را
وآنگه همه بنام و نشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زانکه تا أبد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر
(عطّار) اگرچه نعرهٔ عشق تو می‌زند
هستند جمله نعره‌زنان از تو بی‌خبر

(علّامه: اقبال لاهوری)

از همه‌کس کناره جو صحبت آشنا طلب
هم زخدا خودی طلب هم زخودی خدا طلب
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جداجدا طلب
عشق بسر کشیدن است شیشهٔ کائنات را
جام جهان‌نما مجو دست جهان‌گشا طلب
راهروان برهنه‌پا ، راه تمام خارزار
تا به‌مقام خود رسی راحله از رضا طلب
چون به‌کمال می‌رسد فقر دلیل خسروی‌است
مسند کیقباد را در تهٔ بوریا طلب

پیش نگر که زندگی راه به‌عالمی برد
از سر آنچه بود و رفت درگذر انتها طلب
ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تو را
بادهٔ من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

(حکیم : سنائی غزنوی)

بمیر ای حکیم از چنین‌زندگانی
کزاین زندگانی چو مُردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد
که گُرگست و ناید زگرگان شبانی
وزین زندگان سیر مردان نیاید
ور آید بود سیر سیرالسّوانی
درین خاکدان پُر از گرگ تا کی
کنی چون سگان رایگان پاسبانی
ببستان مرگ آی تا زنده گردی
بسوز این کفن ژندهٔ باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش
ز توز تموزی و خزّ خزانی
از آن پیش کز استخوان تو مالک
سگان سَقر را کند میهمانی
بپیش همای أجل کش چو مردان
بعیّاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی
ازین زندگی ترس کاکنون درآنی

که از مرگ صورت همی رسته گردد
اسیر از عوان و امیر از عوانی
بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا
که آنجا امانست و اینجا امانی
بگرد سراپردهٔ او نگردد
غرور شیاطین اُنسی و جانی
بنفسی و عقلی و امرت رساند
ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خط خدایند این هرسه لیکن
ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع سماوات تا برنپرّی
ندانی تو تفسیر سَبع المثانی
ز نادانی و ناتوانی رسی تو
از این گنج صورت بگنج معانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم
نه زنده نه مرده بود جاودانی
نه جانست این کت همی جان نماید
منه نام جان بر بخار دخانی
پیاده شو از لاشهٔ جسم غایب
که تا با شه جان بحضرت پرانی
بزیر آر، جان خران را چو عیسی
که تا همچو عیسی شوی آسمانی
برون آی ازین سبزه‌های ستوران
که تا چرمه در ظلّ طوبی چرانی

چو مرگت بود سایق اندر رسی تو
بجمع عزیزان عقلی و جانی
چو مرگت بود قاید اندر رهی تو
ز مشتی لَت انبان آبی و نانی
چو از غمز او کرد آمن دلت را
کند مهربانی پس از بی‌زبانی
نخستت کند بیزبان کادمی را
بود بی‌زبانی پس از بیزبانی
بیک‌روزه رنج گدائی نیرزد
همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند
که مرگ است دروازهٔ آن‌جهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند
که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از (لاابالی)
کند روح را ایمن از (لَنْ تَرانی)
تو روی نشاط دل آنگاه بینی
که از مرگ رویت شود زعفرانی
همه ناتوانیست اینجا چو رفتی
بدانجای چندان که‌خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بازت که خرّد
ز مشتی سگ کاهل کاهدانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند
که بگذر ازین منزل کاروانی

بجز مرگ با جان عقلت که گوید
که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد
ازین شوخ‌چشمان آخرزمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند
ز درس گرانان و درس گرانی
گر افسرده‌کرده‌است درس حُروفت
تَف مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب این را بدیدی
بمرگ آی تا قلب آنهم بدانی
تو بی‌مرگ هرگز نجاتی نیابی
ز ننگ لقبهای اینی و آنی
اسامی در این عالم است ارنه آنجا
چه آب و چه نان و چه میده چه پانی
بجز مرگ در راه حقّت که آرد
ز تقلید و رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش‌خوئی از گران قلتبانان
وگر بدخوئی از گران قلتبانی
ببام جهان برشوی چون سنائی
گرت هم سنائی کند نردبانی

(حکیم : سنائی غزنوی)

مسلمانان ، مسلمانان ، مسلمانی ، مسلمانی
ازین آئین بی‌دینان ، پشیمانی پشیمانی
مسلمانی کنون اسمیست بر عُرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی
فرو شد آفتاب دین ، برآمد روز بی‌دینان
کجا شد درد بودردا ، وآن اسلام سلمانی
جهان یکسر همه پُردیو و پُرغولند و اُمّت را
که یارد کرد جز اسلام و جز سُنّت نگهبانی
بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا خیزد
ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوس‌گویان یونانی
مسازید ازبرای نام و دام و کام چون غولان
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل و جان‌تان ز شرع و سُنّت احمد
از آن کز علّت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرعست این نه از تنتان درون جانتان روشن
ز خورشید است نز چرخست جرم ماه نورانی
که گر تأیید عقل کُل نبودی نفس کلّی را
نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی

هرآنکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان
گریبان‌گیر او ناید دمی توفیق ربّانی
نگردد گِرد دین‌داران غرور دیو نفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی
تو ای مرد سخن‌پیشه که بهر دام مشتی دون
ز دین حق بماندستی به‌نیروی سخندانی
چه سُستی دیدی از سُنّت که‌رفتی سوی بی‌دینان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گِرد لامانی
نبینی غیب آن عالم درین پُرعیب عالم زان
که کس نقش نبوّت را ندید از چشم جسمانی
برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو
چه باشد حکمت یونان بپیش ذوق ایمانی
کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو
بسان کژدم بی‌دُم درین پیروزه پیکانی
در کفر و جهودی را از اول چون علی برکن
که تا آخر چنو یابی ز دین تشریف ربّانی
بخر خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن
پس آنگه از زبان شکر میگو کاینت ارزانی
درین کوپاه چون گردی بر آخور چون خر عیسیٰ
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
ز دونیّ و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد
وگرنه ارسلان خاصست دین را نفس انسانی
تو ای سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی
بدین ده‌روزه دهقانی مشو غرّه که ناگاهان
چو این پیمانه پُر گردد نه دِه ماند نه دهقانی
تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانه خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو
فسانهٔ نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی
تو ایخواجه گر از ارکان این ملکی نئی خواجه
از آن کز بهر این نیّت اسیر چار ارکانی
نیابد هیچ اُنس و جان نسیم اُنس جان هرگز
که با دین و خِرد نبود براق اُنسی و جانی
ز بهر شربت درد است شیبت پُر ز نور حق
گر از لافست نیرانیست آن شیبت نه نورانی
بسبزهٔ عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه
که فربه فرث و دم گردد ز پختن یا ز بریانی
اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی
ورت باید که همچون صبح بیخود دم زنی با حق
صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی
تو ای ظالم سگی میکن که چون این پوست بشکافند
در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کَهدانی
تو مرده نیستی زیرا که دایم چون ستور و دَدّ
گهی دلخسته از چوبی گهی جان‌بستهٔ خوانی

اگرچند از توانائی زننده همچو خایسگی
وگر چند از شکیبائی خورنده همچو سندانی
مشو غرّه که در یکدم ز زخم چرخ ساینده
بریزی گر همه سنگی بسائی گرچه سوهانی
تو ای بازاری مغبون که طفلی را زبی‌رحمی
دهی دین تا یکی حبّه‌اش ز روی حیله بستانی
ز روی حرص و طرّاری نیارد وزن در پیشت
همه علم خدا آنگه که بنشینی بوزّانی
ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا
که سگ آنجاست کاباد است گنج آنجا که ویرانی
تو ای نحس ازپس میزان ازآن جز قحط نندیشی
که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی
ولیکن مشتری آخر بروز دین ز شخص تو
بخواهد کین خویش ارچه بسازی جای کیوانی
تو ای زاهد گر از زُهدت کسی سوی ریا خواند
ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن‌آسانی
مترس ار در ره سُنّت توئی بی‌پای چون دامن
چو اندر شاهراه عشق بی‌سر چون گریبانی
بوقت خدمت یزدان دلت را راست کُن قبله
از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی
قیامت هست یوم‌الجمع سوی مرد معنی‌دان
ولیکن نزد صورت‌بین بود روز پریشانی
اگر بی‌دست و بی‌پائی بمیدان رضای حق
بپیش شاه گوئی کُن که ناید از تو چوگانی

درین ره دل بَرند از بُرد رین صف سر بُرند از تن
تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی
فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی
تو ایعالِم که عِلم از بهر مال و جاه می‌خواهی
بسوی خویش دردی، گر بسوی خلق درمانی
اگرچه از سر جَلدی کنی بر ما روا عشوه
در آنساعت چه درمان چون بعشوهٔ خویش درمانی
زبان‌دانی ترا مغرور خود کرداست لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان‌دانی
اگر تو پاک و بی‌عیبی بسوی خویشتن چون شد
بنزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی
سماعست این سخن در مرو و اندر تیم بزّازان
هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی
که جَلدی زیرکی را گفت من پالانئی دارم
ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی
بدان گه بوی دین آید ز عِلمت کز سر دردی
نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی
ور از واماندگی بادی برآری سرد پیش تو
نماند پیش آن جُنّبش حُزیران را حُزیرانی
چو دُرّ روح ایزد را صدف شد بُنیَت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی

تو ای مُقری مگر خود را نگوئی کاهل قرآنم
که از گوهر نه‌ای آگه که مرد صوت و الحانی
برهنه تا نشد قرآن ز پردهٔ حرف پیش تو
ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
باخماس و باعشار و بادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سرّ یزدانی
رَسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آئی
که فرمودت رَسن‌بازی ز راه دیو نفسانی؟
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را
تو زین چون خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی
یکی خوانیست پُرنعمت قرآن بهر غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی
تو ای صوفی نه‌ای صافی اگر مانند تازیکان
بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی
بدانجا میوه و حور و بدینجا نغمه و شاهد
ستوری بود خواهی تو بدوجهان همچو قربانی
شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت
خضروار ار غذا سازی سم‌الموت بیابانی
چو یعقوب از پی یوسف همه درباز و یکتا شو
وگرنه یوسفی کن تو، نه مرد بیت احزانی
اگر راه حقت باید ز خود، خود را مُجرّد کن
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی
ز بهر این‌چنین راهی دو عیّار از سر پاکی
یکی زیشان اناالحق گفت و دیگر گفت سُبحانی

شنیدستی که اندر مرو درمیرفت بی‌سیمی
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لاُل لاُمانی
بگفتا من ز بورانی ببوئی کی شوم قانع
مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی
دلی باید ز گِل خالی که تا قالب بود حق را
که ناید با صد آلایش ز هر گلخن گلستانی
تو پیش خویشتن خود را چو کتّان نیست کن زیرا
ترا بر چرخ ماهی به، که در بازار کتّانی
پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دونان
مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی
قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را
چو خواهی کرد چون دونان ثنای اینی و آنی
بباید کُشت گرگی را که روز برف بر صحرا
کشد چون نازکان پا را ز تَرّی یا ز بارانی

(امیرخسرو دهلوی)

جان زحمت خود برد و بجانان نرسیدیم
دل رخنه شد از درد و بدرمان نرسیدیم
موریم که گشتیم لگدکوب سواران
در بوسه بپای تو سلیمان نرسیدیم
دنبال دل و دوست دویدیم فراوان
بگرفت أجل راه و بایشان نرسیدیم
در عشق غبار سر زلفش دل خاکی
شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم

چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن
در دام بماندیم و به بُستان نرسیدیم
ای باد سلامی برسانی تو اگر ما
در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم
چه سود که فردا رُخ چون عید نمائی
کامروز بمُردیم و بقربان نرسیدیم
از خون جگر نامه درد تو نوشتیم
بگذشت همه عمر و به عنوان نرسیدیم
کن بذل به‌بیگانه تو خسرو جگر خویش
ما خود سگ کوئیم و به‌مهمان نرسیدیم

(علّامه: اقبال لاهوری)

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد
حُسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد
خبری رفت ز گردون به‌شبستان اُزل
حذر ای پردگیان پرده‌دری پیدا شد
آرزو بی‌خبر از خویش به‌آغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت: که در خاک طپیدم همه‌عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

(کلیم کاشانی)

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمّل رَطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو برنکرد هرکه ازین خاکدان گذشت
در شهر دوست گریه متاع اثر نداشت
صدبار از کنار من این کاروان گذشت
در کیش ما تجرّد عنقا تمام نیست
دربند نام ماند اگر از نشان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همّتی که از سر عالم توان گذشت
بدنامی زمانه دو روزی نبود بیش
آنهم (کلیم) با تو بگویم چسان گذشت؟
یکروز صرف بستن دل شد بهِ این و آن
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت .

(مُلای روم)

بدگهر را عِلم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آرد عِلم را ناکس بدست

عِلم و مال و منصب و جاه فران
فتنه آرد در کف بدگوهران
آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند با ارسلان
مال و منصب تا کسی کارد بدست
طالب رسوائی خویش آمده‌است
یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد بنا موضع نهد
چون قلم در دست غدّار اوفتاد
لاجَرم منصور بر دار اوفتاد
حُکم چون در دست گمراهی فتاد
چاه پندارید در چاه اوفتاد

(خواجه عبدالله انصاری)

ما را دلیست گوهر دریای نیمه‌شب
گوهرفشان محنت و غمهای نیمه‌شب
جانا چه صبح بود که عشق تو دررسید
در گوش عقل گفت خبرهای نیمه‌شب
گو خواجه صبحدم به‌تماشای گُل برو
ما را بس‌است ذوق تماشای نیمه‌شب
ما را همین بس‌است تَفاخُر که هرشبی
درمی‌کشیم جام غم‌افزای نیمه‌شب
ما ملک نیمروز به‌یک جو نمی‌خریم
تا وام ماست ناله و نجوای نیمه‌شب

مطرب بنال ورنه نشورند عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیمه‌شب
(انصاریا) دریغ که هرکس نمی‌شود
واقف بسرّ صبح و مُعمّای نیمه‌شب

(راز شیرازی)

از صدهزار دل یکی اهل درد نیست
از صدهزار نفس یکی ره‌نورد نیست
این درد عشق کوست دوای مسیح جان
درخورد هر گداصفت کوچه‌گرد نیست
گُل را بدفع چشم بد از خار شد سِلاح
لیکن انیس خار دژم روی وَرد نیست
مردان اگر بمعرکهٔ عقل پُردلند
اما حریف عشق بجز مرد ، مرد نیست
در گرد عاشقان سبک‌سیر کی رسد
آنکس که سوده در رهشان همچو گرد نیست
سیم و زر است روىق بازار عشق حق
سوداش جز بخون دل و روی زرد نیست
در عشق اگر کسی نشود غمگسار دل
غمخوار (راز) عشق چوشد هیچ درد نیست

(شیخ مصلح‌الدّین : سعدی)

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر
در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ و شاخه و گُل را زخویش دان
ایوان قصر سر بفلک برکشیده گیر
هر نعمتی که هست بدنیا تو خورده دان
هر لذّتی که هست بدنیا چشیده گیر
هر ماهرخ که هست در ایام روزگار
آن را بناز دربر خود آرمیده گیر
هر گنج بر خزانهٔ شاهان نهاده‌اند
آن گنج و آن خزانه بدست‌آوریده گیر
هر بنده‌ای که هست ز بُلغار و روم و چین
آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
سعدی از این باغ بپرد مرغ ناگهان
روزی قفس دریده و مرغش پریده گیر

(ادیب‌السلطنهٔ سمیعی)

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم
گشوده پَر بتماشای گلستان برویم
دل از ملامت تنگنای تن بگرفت
خوشا دمی که بخلوت‌سرای جان برویم
برای پرورش روح ما مکان تنگ است
بیا بعرصهٔ میدان لاُمکان برویم
دو روز عمر تَمتّع نمیدهد برخیز
که همچو خضر پی عمر جاودان برویم
نتیجه معرفت‌است‌ازوجودماحیف‌است
چنانکه آمده بودیم همچنان برویم

خوش‌آن بود که‌گذاریم درجهان‌اثری
بیادگار از آن پیش کز جهان برویم
دلیل اهل سعادت نشان بندگی‌است
بدابداگرازاین‌نشئه‌بی‌نشان برویم
هنوز پرده از اعمال برنداشته‌اند
بسی خجالت اگر پای امتحان برویم
عذاب روح بود صحبت فلان وفلان
بیا بگوشهٔ از دست این وآن برویم
اصول فاصله را باید ازمیان برداشت
ضرر ندارد اگر ما هم از میان برویم

(مصطفیٰ قمشه‌یی)

ای خوش‌آنان که دل از غیر توپرداخته‌اند
در همه عمر بجز مِهر تو نشناخته‌اند
جان فدای سر آن ظُرفه‌حریفان که ز شوق
نقد هستی همه در پای تو درباخته‌اند
نازم آنان که چو عنقا زنهانخانهٔ عشق
رایت فقر بر این نُه فلک افراخته‌اند
خوش به مرغان چمن سیر گلستان که مرا
بال و پَر بسته بکنج قفس انداخته‌اند
(مژده) را سوخته‌دل از غمت امروز مبین
بر توام شیفته از روز ازل ساخته‌اند

(میرزا حبیب خراسانی)

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریادرس این دل دیوانه توئی تو
مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
آن مِهر درخشان که بهر صبح دهد تاب
از روزن این خانه به‌کاشانه توئی تو
آن وِرد که زاهد به‌همه شام و سحرگاه
بشمارد با سبحهٔ صددانه توئی تو
آن باده که شاهد به‌خرابات مغان نیز
پیمود بجام و خُم میخانه توئی تو
آن غُل که ز زنجیر سر زلف نهادند
بر پای دل عاقل و دیوانه توئی تو
ویرانه بود هردوجهان نزد خردمند
گنجی که نهان است بویرانه توئی تو
در کعبه و بُتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بُتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتیم
کس نیست بغیرازتودراین خانه‌توئی‌تو
یک همّت مردانه دراین کاخ ندیدیم
آنرا که بود همّت مردانه توئی تو

(صابرهمدانی)

در هرکجا که شِکوه ز دنیا : نوشته‌اند
پیدا بود که مردم دانا : نوشته‌اند
این یادگارها که بدیوار و در بود
فرزندهای آدم و حوا : نوشته‌اند
نام جهانیان و جهان را از أبتدا
کُتّاب صُنع با قلم لاٰ : نوشته‌اند
ما غافلیم و خاتمهٔ عمر خلق را
بر سنگ‌قبر، با خط خوانا : نوشته‌اند
دیوانگان عشق بدیوان عاشقی
دستور بهر سلسلهٔ ما : نوشته‌اند
صابر : طمع مدار که بینی وفا ز کس
کاین جمله را به‌شهپر عنقا : نوشته‌اند

(کمال‌الدّین اسماعیل)

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم
بمردمی که نه از مردمی اثر دیدم
ز مردمیّ و وفا نامم از جهان گم باد
وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد ازآنک
مزاج‌ها همه بر قصد یک‌دگر دیدم

زبان بچرب‌زبانی کسی که‌نگشوده‌است
ز سوزسینه چو شمعش بُریده‌سر دیدم
گناه موجب حرمان بسی‌است درعالم
ولیک صعب‌ترین موجبی هنر دیدم
دراین زمانه‌که‌دل‌تنگی‌است‌حاصل‌آن
همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم
ز طاس گردون زنگار بردمید از آنک
زبس‌کش‌از نم مژگان خویش‌تر دیدم
ز من مپرس که‌آخر چه‌دیدی ازگردون
هرآنچه‌دیدم من‌القصه، مختصردیدم:
بچارمیخ بلا همچو برده گشته اسیر
چه زخمها که‌ازین چرخ پرده‌در دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد
که‌خوب و زشت و بد ونیک‌درگذر دیدم

(رفعت سمنانی)

شب شمع یکطرف رُخ جانانه یکطرف
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال
دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف
از عشق او به‌گریه‌ودرخنده روز و شب
عاقل ز یکطرف ، دل دیوانه یکطرف
برهم زنند مجمع دلهای عاشقان
باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

مات جمال ماه‌وش مِهرطلعتت
دیوانه یکطرف شد و فرزانه یکطرف
ترک شراب کردم و ساقی بعشوه گفت
پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف
ایمان و کفر زلف و رُخش دل چو دید گفت:
زد کعبه یکطرف ره و بُتخانه یکطرف

(شاه نعمت‌اللّه ولی)

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم و چنین شاد و خُرّمیم
بنگر که در سراچهٔ معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم
هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزّتیم
ما میل دل به‌آب و گِل آخر چرا کنیم
در دیده روی ساقی و در دست جام می
باری بگو که گوش به‌عاقل چرا کنیم
ما را نَفَس چو از دَم عشق است لاجَرم
بیگانه را بیک نَفَسی آشنا کنیم

(شمس تبریزی : مولانا)

ای قوم به‌حج رفته کجائید کجائید
معشوق همین‌جاست بیائید بیائید

معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوائید
گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم بنده و هم قبله‌نمائید
صدبار ازین خانه بدان خانه برفتید
یکبار ازین خانه بدان بام برآئید
آن خانهٔ لطف است نشانهاش بگفتید
از صاحب آن خانه نشانی بنمائید
با اینهمه کی رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر رنج شما پرده شمائید
روبند گشائید ز سرپردهٔ اسرار
پس خویش بدانید که سلطان نه گدائید

(شیخ بهائی)

ساقیا بده جامی ، زآن شراب روحانی
تا دمی برآسایم ، زین حجاب جسمانی
بهر امتحان ایدوست ، گر طلب کنی جان را
آنچنان برافشانم ، کز طلب خجل مانی
بی‌وفا نگار من ، میکند بکار من
خنده‌های زیر لب ، عشوه‌های پنهانی
دین و دل بیک دیدن ، باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ایدل ، کی بود پشیمانی ؟
ما زدوست غیراز دوست ، مطلبی نمیخواهیم
حور و جنّت ای زاهد ، بر تو باد ارزانی

رسم و عادت رِندیست ، از رسوم بگذشتن
آستین این ژنده ، میکند گریبانی
زاهدی بمیخانه ، سرخ‌رو ز می دیدم
گفتمش مبارک باد ، بر تو این مسلمانی
زلف و کاکل او را ، چون بیاد میآرم
مینهم پریشانی ، بر سر پریشانی
خانهٔ دل ما را ، از کرم عمارت کن
پیش از آنکه این خانه ، رو نهد بویرانی
ما سیه‌گلیمان را ، جز بلا نمی‌شاید
بر دل بهائی نه ، هر بلا که بتوانی

(مولانا : شمس مغربی)

هرسو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هرجا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بُگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خَم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که در این گلشن دهراست
بررُسته ببستان ولب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافلهٔ موی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بُتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

تا مِهر رُخت بر همه ذرّات بتابید
ذرّات جهان را، بتک وپوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت
خلق دوجهان را، همه‌روسوی‌تو دیدیم
هر عاشق بیچاره که در جملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سرحلقهٔ رندان خرابات مُغان را
اندر شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم
از مغربی احوال مپرسید که او را
سودازدهٔ طُرّهٔ هندوی تو دیدیم

(شمس تبریزی: مولانا)

بمیرید: بمیرید: درین عشق بمیرید:
درین عشق چو مُردید، همه روح پذیرید
بمیرید: بمیرید: از این مرگ مترسید
کزین خاک برآیید، سماوات بگیرید
بمیرید: بمیرید: وزین نفس بُبرّید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید، پی حُفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید: بمیرید: به‌پیش شه زیبا
بر شاه چو مُردید، همه شاه شهیرید
بمیرید: بمیرید: وزین ابر برآیید
چو زین ابر برآیید همه بَدر مُنیرید

خموشید! خموشید! خموشی دَم مرگست
هم از زندگی است اینکه زخاموش نفیرید

(شمس تبریزی: مولانا)

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مَبَر که مرا درد این جهان باشد
برای من مَگری و مگو: دریغ دریغ
بدوغ دیو درافُتی، دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو: فراق فراق
مرا وصال و ملاقات، آن‌زمان باشد
مرا بگور سپاری: مگو وداع وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی، برآمدن بنگر
غروب شمس و قمر را، چرا زیان باشد
ترا غروب نماید، ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست؟
چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پُر برون نامد
ز چاه، یوسف جان را چرا فغان باشد؟
دهان چو بستی ازین سوی آن‌طرف بگشا
که هایِ‌هوی تو، در جوّ لامکان باشد

(صادق تفرشی : یا هجری)

نادره‌پیری ز عرب هوشمند
گفت به‌عبدالملک از روی پند
زیر همین گنبد و این بارگاه
روی همین مسند و این تکیه‌گاه
بودم ودیدم برِ اُبن زیاد
رفت و چها رفت ، که چشمم مباد
تازه‌سری چون سپر آسمان
طلعت خورشید ز رویش نهان
بود سر عترت آل رسول
بود ازین غم دل زهرا ملول
سر که هزارش سر و افسر فدا
صاحب دستار رسول خدا
نه خم این طاق زبر زیر شد
نه فلک از گردش خود سیر شد
از پی چندی سر آن بدگُهر
بُد برِ مختار بروی سپر
بعد چو مَصعب سر و سردار شد
دست خوش او ، سر مختار شد
این سر مَصعب به‌سرانجام کار
تا چه کند با تو سر روزگار!
آه! که یک دیدهٔ بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست
خیره ندانم که درین بند و بست
این چه طلسمیست که‌نتوان شکست

(صادق سرمد)

کاخ آن باشد که جز دادش پی و بنیاد نیست
کاخ آن نبود که بنیادش بجز بیداد نیست
کاخ کسریٰ جفت نام نیک اگر بینی هنوز
این ز سقف آهنین وز پایهٔ پولاد نیست
این دوام دولت از فیض عدالت‌گُستری‌است
ورنه در خشت وگِل این‌اندازه‌استعداد نیست
هرکجا عدل است آنجا جای اَمن است و صلاح
وندر آنجا مُفسدین را فرصت اِفساد نیست
دادگاه و دادیار و دادخواه و دادرس
جمله بر بادند اگر بر دادشان ارشاد نیست
حقگذاری براساس دین و دانش محکم است
قاضی بی‌دین و دانش پاسدار داد نیست
لغزش ایمان بود زائیدهٔ فقر و نیاز
ورنه هیچ آلوده‌دامن دزد مادرزاد نیست

(میرزادهٔ عشقی)

ایزد اندر عالمت ای‌عشق ، تا بنیاد داد
عالمی برباد شد ، بنیادت ای برباد باد !
من نه‌آن بودم که‌آسان رفتم اندردام عشق
آفرین بر فرط استادیّ آن صیّاد باد

سنگدل صیاد، آخر رحم کُن، این صید تو:
تا بکی دربند باشد؟ لحظه‌ای آزاد باد
نالهٔ من چون رسد هرشب بگوش بیستون
بانگ برآرد که: فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون! فرهاد را هرگز به‌من نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من به‌مژگان میکنم آن کار، کو با تیشه کرد
صدهزاران فرق ریزه‌موی با پولاد باد
سوختی بر باد دادی جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردی خراب، ای خانه‌ات آباد باد
من که میدانم ز عشق تو نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم، هرچه بادا باد، باد
دائما رسوای عام و مبتلای طعن خلق
همچو (عشقی) هرکه اندر دام عشق افتاد باد

(علینقی کمره‌ای)

دادیم جان و تن، بر جانانه سوختیم
می ریختیم و ساغر و پیمانه سوختیم
امشب فروغ بزم فلک بود ز آه ما
تا روز چون چراغ درین خانه سوختیم
بال و پَری نبود که در آتشی پَریم
بی‌بال و پَر به‌حسرت پروانه سوختیم

تا کس به‌گنج ما نبرد پی ز سوز دل
آتش شدیم و گوشهٔ ویرانه سوختیم
مه ز آفتاب پنبهٔ آن داغ وام کرد
کز مِهر او برین دل دیوانه سوختیم

(وحدت کرمانشاهی)

کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق
خوردیم آب بیخودی از جویبار عشق
مستان عشق را به‌صبوحی چه حاجتست
زیرا که دردسر نرساند خُمار عشق
سی سال لاف مِهر زدم تا سحرگهی
وا شد دلم چو گُل ز نسیم بهار عشق
فارغ شود ز دردسر عقل، فلسفی
یک جرعه گر کشد ز می خوشگوار عشق
در دامن مراد، نبینی گُل مراد
بی‌ترک خواب راحت و بی‌نیش خار عشق
ای فرّخ آن سری که زنندش به‌تیغ یار
وی خرّم آن تنی که کشندش بدار عشق
روزی ندیده تابکنون چشم روزگار
از دور روزگار به از روزگار عشق
پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مدار
کآتش زند بخرمن هستی شرار عشق

آندم مس وجود تو زر می‌شود که تـن
در بوتـهٔ فراق گدازد ، بنـار عشق
هرکس کـه یافت آگهی از سـرّ عاشقی
(وحدت) صفت کند سر و جان را نثار عشق

(محزون اسدآبادی)

بر سر ار تیغ زنی یا بگذاری ، تاجم
سهل باشد ، مکن از بندگیت اِخراجم
نرگس مست تو عقل و دل و دینم بربود
آن دو بدمست نمودند، عجب تاراجم
حاکمی بر من ، و من هم مُتظلّم ز توام
غیر عدل تو شها، نیست دگر منهاجم
پاکبازم ، اگـرم دل بدهی نستانـم
جان گذارم بسر بازی تو ، لیلاجم
سوختی شهر دلم را و نمودی ویران
نیست انصاف دگر آنکه ستانی باجم
روی چون ماه نکوی تو بود فردوسم
خاک درگاه رفیع تو بود ، معراجـم
سخن حق بسر دار ، نگویـد همه‌کس
این کمان را بکشم باز ، که من حلّاجم
آهوانه چه کنی صید دل خلق که من
آهوی چشم کماندار تـو را آماجـم

(وثوق‌الدّوله)

عبرتی گیر ز شدّاد که چون ساخت بهشت
اندر او پای نهشت و ز جهان رفت و بهشت
ایکه دانی بیقین خشت شود قالب تو
از چه بیهوده نهی خشت همی بر سر خشت
چرخ موی سیهت کرد چو کافور سفید
بهرت این زال کفن ساخت از این پنبه که رِشت
ایکه گوئی قد رعنا رُخ زیبا دارم
قد رعنای تو خَم شد ، رُخ زیبای تو زشت
خواب خوش ، نان جوین ، صحت تن ، خاطر اُمن
گر میسّر شود این چار به از هشت بهشت
زانکه دنیای دنی مزرعهٔ دار بقاست
عارف از حُسن عمل تخم در این مزرعه کِشت

(ملک‌الشعرا : بهار)

دعوی چه کنی ؟ داعیه‌داران همه رفتند
رو بار سفر بند ، که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده ، که در دامن صحراست
گوید چه نشینی ؟ که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان ، لاله‌عذاران همه رفتند

گر نادره معدوم شود ، هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر، نادره‌کاران همه رفتند
افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه‌گُساران همه رفتند
فریاد ، که گنجینه‌طرازان معانی
گنجینه نهادند به‌ماران همه رفتند
خون بار (بهار) از مُژه در فِرقت احباب
کز پیش تو چون أبر بهاران همه رفتند

(مولانا : جلال‌الدّین)

بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حُسن برون آ ، دمی ز أبر
کان چهرهٔ مُشعشع تابانم آرزوست
گفتی زناز: بیش مَرنجان مرا ، برو
آن گفتنت که: بیش مرنجانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
واللّه که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
آوارگیّ و کوه و بیابانم آرزوست
زین خلق پُرشکایت گریان شدم ملول
آن های‌هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گِرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند : یافت می نشود ، جُسته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود، آنم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

(مولانا : عرفی شیرازی)

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
وز درد و داغ محرم و بیگانه سوختیم
گو شمع برفروز ببزم طرب که ما
بیرون در ، ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده‌اند
عمری که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت
ما درمیان کعبه و بُتخانه سوختیم
زآن تشنه مانده‌ایم که از گرمی نَفس
در دست خضر، جرعه و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کُنج غمی گرفته ، غریبانه سوختیم
یک‌بار دل ز ما صنمی آشنا نبُرد
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

بگشاید ار ز بستن زنّار، عُقده‌ات
دانی که‌ازچه سبحهٔ صددانه سوختیم
(عرفی) بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

(عمادخراسانی : عمادالدّین)

کردم بدست خویش، تبه روزگار خویش
در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش
آتش زدم بخرمن پروانه و چو شمع
میسوزم از شکنجهٔ شبهای تار خویش
آن صید تیرخوردهٔ از باغ رفته‌ام
کز خون نوشته‌ام بچمن یادگار خویش
آن باغبان سر به‌بیابان نهاده‌ام
ڪش داغ مانده خاطره از لاله‌زار خویش
آن أبر سرکشم که بیک لحظه خیره‌گی
باریده‌ام تگرگ، بباغ و بهار خویش
گریم گهی بخندهٔ دیوانه‌وار خود
خندم گهی بگریهٔ دیوانه‌وار خویش
زنجیر درخور است دگر گردن مرا
عاقل کجا ز دست نهد زلف یار خویش
خاکسترم کنید و ببادم دهید ازآنک
ننگ آیدم، بعشق قسم! از غبار خویش

چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله‌ام
فارغ نمی‌شوم ز دل داغدار خویش
چون شمع، اشک میشودش جمله تن (عماد)
ازبسکه گریه کرد بر احوال زار خویش

(ابوسعید ابوالخیر)

حال عالم سربسر پرسیدم از فرزانه‌ای
گفت: یا خاکیست یا بادیست یا افسانه‌ای
گفتمش، آن‌کس که او اندر طلب پویان بود؟
گفت: یا کوریست یا کرّیست یا دیوانه‌ای
گفتمش: احوال عمر ما چه باشد عمر چیست؟
گفت: یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ای
بر مثال قطرهٔ برفست در فصل تموز
هیچ عاقل در چنین جاگاه سازد خانه‌ای؟
یا مثال سیل خانست آب در فصل بهار
هیچ زیرک در چنین منزل فشاند دانه‌ای
فیلسوفی گفت: اندر جانب هندوستان
حکمتی دیدم نوشته بر در بُت‌خانه‌ای
گفتم: آن‌حکمت چه‌حکمت بود؟ گفت: این حکمتست
آدمی را سنگ و شیشه چرخ چون دیوانه‌ای
نعمت دنیا و دنیا نزد حق بیگانه است
هیچ عاقل مِهر ورزد با چنین بیگانه‌ای؟

ترجیع بند - ساقی نامه

(مولانا : وحشی بافقی)

ساقی بده آن باده که اکسیر وجودست
شوینده‌ٔ آلایش هر بود و نبودست
بی‌زیبق و گوگرد ، که اصل زر کانیست
مفتاح در گنج طلاخانه‌ٔ جودست
بی‌گردش خورشید و کم و بیش حرارت
کان زر ازو ، هرچه فرازست و فرودست
قرعی نه و انبیقی و حُلّی نه و عقدی
در بوته گداز زر و نه نار و نه دودست
سیماب درو عقد وفا بسته بآتش
از هردو عجب اینکه نه بود و نه نمودست
هم عهد درو سود و زیان همه عالم
وین طُرفه که در وی نه‌زیانست و نه‌سودست
در عالم مستی که ز هستی بدر آییم
ما را چه زیان عدم و سود وجودست
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
مطرب بنوایی ره ما بیخبران زن
تا جامه درانیم ، ره جامه‌دران زن

آورد خُمی ساقی و پیمانه در آن زد

تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن

زآن زخمه که بی‌حوصله از شحنه هراسد

خنجر کن و زخمش بدل بی‌جگران زن

آن نغمه برآور که فتد مرغ هوایی

زآن رشته گره بر پَر بیهوده‌پران زن

بانگی که کلاه از سر عیّوق درافتد

بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن

این میکده وقفست و سبیلست شرابش

بر جمله صلایی ز کران تا بکران زن

بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم

این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور برآرد

بر دارِ اناالحق سر منصور برآرد

آن می که فروغش شده خضر ره موسی

آتش ز نهاد شجر طور برآرد

آن می که افق چون شودش دامن ساغر

خورشید ز جیب شب دیجور برآرد

آن می که چو ته جرعه فشانند بخاکش

صد مردهٔ سرمست، سر از گور برآرد

آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم

ماتم ز شعف زمزمهٔ سور برآرد

آن می که چو تَفسیده کند طبع فسرده

صد العطش از سینهٔ کافور برآرد

آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست

تا آن میش از مست و ز مستور برآرد

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گو مطرب خوش‌نغمه که آتش اثر آید

آن نغمه برآرد که ز جان دود برآید

آن نغمه که سرّ می و میخانه کند فاش

تا زاهد پیمانه‌شکن شیشه‌گر آید

آن نغمه که چون شعله فروزد بدر گوش

از راه نفس بوی کباب جگر آید

آن نغمه که چون گام نهد بر گذر هوش

جان رقص‌کنان بر سر آن رهگذر آید

آن نغمهٔ شیرین که پرد روح بسویش

مانند مگس کو بسلام شکر آید

آن نغمهٔ پُرحال که در کوی خموشان

هر ناله‌اش از عهدهٔ صد جان بدر آید

زآن نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد

نی آنکه چو ما از دوجهان بیخبر آید

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم

رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم

لای ته خُم صندل سر ساخته، یعنی:

ایمن شده از دردسر کُون و مکانیم
چون کاسه شکستیم، نه پُر ماند و نه خالی
بی‌کیسهٔ بازارچهٔ سود و زیانیم
ما هیچ بها بنده، کم از هیچ نیرزیم
وین طُرفه که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم، سر از منّت ساطور کشیده
قصاب غرض را نه سگ پای دکانیم
پروانه‌یی از شعلهٔ ما داغ ندارد
هرچند که چون شمع، سراپای زبانیم
هشیار شود هرکه درین میکده مستست
اما دگرانند چنین، ما نه چنانیم

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

رندان خرابات، سر و زر نشناسند
چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد
درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که بدورست شناسند و دگر هیچ
دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتست
آن چشمه که میجست سکندر نشناسند
بازانِ کم‌آزار، نظربسته ز صیدند
غیر از می چون خون کبوتر نشناسند

دشنام و دعا را بر ایشان دوییی نه
شادی ز غم و زهر ز شکّر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما
فردوس ندانسته و کوثر نشناسند
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
تا راه نمودند بما دیر مغان را
خوش میگذرانیم جهان گذران را
از مغبچگان بسکه درو غلغل شادیست
نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه، بهشتی ز می و مغبچه در وی
از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
آن دیر که هر مست که آنجا گذر انداخت
خود گم شد و گم کرد ز خود نام‌ونشان را
دیری که سر از سجدهٔ بُت بازنیاورد
هرکس که درو خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می و میخواره نگنجد
صد جوش درین راه هم این را و هم آن را
غلطیده چو ما پیش بُتی مست ببویی
هرگوشه هزاران و نیالوده دهان را
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
ترسابچه‌یی کز می و جامش خبرم نیست
خواهم بَرَمَش نام، ولی آن جگرم نیست

کافر شدم ازبسکه کنم سجده بپایش
اینست که زنّاری ازو در کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بُت اینست
در حلقهٔ تسبیح‌شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سر دار
پایم شد و گم گشت و سراغی زسرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر، چه تدبیر
گیرم پی خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس صد چلّه پیِ دختر ترسا
آن کردَ، ازو غیرت دین بیشترم نیست
ترسابچه گو باده ازین مست‌ترم ساز
تا بستن زنّار بگویم خبرم نیست

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنّار ببندیم
زنّار مُغان بر سر بازار ببندیم
صد بوسه بهر تار دهیم از سر تعظیم
تسبیح بُتش بر سر هر تار ببندیم
گر صومعه‌داران مُقلّد نپسندند
هرچند گشایند، دگر بار ببندیم
در صدق محبت بود این پیشه، وگرنه
آن به که ز دعوی در گفتار ببندیم
معلوم که بر دل چه در لطف گشاید
آن عشق که بر خویش بمسمار ببندیم

بر لب تَرِی باده و، خشک از نم او حلق
پیداست چه طرف از در خمّار ببندیم
آن باده خوش‌آید که دود در سرو در گوش:
راه سخن مردم هشیار ببندیم
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
خواهم که شب جمعه‌یی از خانهٔ خمّار
آیم بدر صومعهٔ زاهد دیندار
در بشکنم و از پسِ هر پردهٔ زرقی
بیرون فگنم از در او صد بُت پندار
بر تن دَرَمش خرقهٔ سالوس و از آن زیر
آرم بدر صومعه صد حلقهٔ زنّار
تا خلق بدانند که بیت‌الصّنمی هست
آیات کلام صمدش بر در و دیوار
مردان خدا رَخت کشیده بکنارند
چیزی بمیان نیست مگر جُبّه و دستار
این صومعه‌داران ریائی همه زَرقَند
بس تجربه کردیم ، همان رند قدح‌خوار
می خوردن ما عذر سخن کردن ما خواست
بر مست نگیرند سخن مردم هشیار
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم
حرفی که بانجام برد پی نشیدم

صد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول
از تنگ گمانی بیقینی نرسیدم
بس عقده که حل گشت برو هیچ نبسته
یک در نگشود ارنه ز صد قفل، کلیدم
گفتند: درون آی و ببین ماحصل کار
غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم
گفتند: که در هیچ کتابی ننوشتست
هر مسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم
جستم می منصور ز سرحلقهٔ مجلس
آن می طلبی گفت: که هرگز نچشیدم
دیدم که درو دردسری بود و دگر هیچ
با دُردکشان باز بمیخانه دویدم
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
المنّةُ للّه که ندارم زر و سیمی
کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی
شغلی نه که تا غیر برد مائدهٔ خُلد
باید ز پی جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان و نه پا در گِل زندان
نه بستهٔ امیدی و نه خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی
یک گوشهٔ نان بس بود و پاره‌گلیمی
بهر شکمی کوست پی مزبله مزدور
دریوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی

زآنجا که بود سیری چشم و دل قانع

دەروزه بسازم ، نه بقُرصی ، که بنیمی

گر روح غذا گیرد از آن باده که ماراست

صدسال توان زیست بتحریک نسیمی

ما گوشەنشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

دارم ز زمان شکوه نه از اهل زمانه

کو مطرب و سازی که بگویم بترانه

خواهم که سرآوازەیی از تازه کنم ساز

کآرند ببازار، بآواز چغانه

سر کندن و انداختنش را چه توان گفت

مرغی که نه آبی طلبیدست و نه دانه

در عهد که بودست و که یکبار شنودست

تاریخ زمان هست فسانه بفسانه

بلبل هدف تیر نمودن که پسندد

خاصه که بود بلبل مشهور زمانه

جز عشق و محبت گنهم چیست؟ چه کردم ؟

(ای تیر غمت را دل عُشّاق نشانه)

ساقی سخن مست درازست ، بده می

تا دردسر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشەنشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

گر شکوەیی آمد بزبان بزم شرابست

باید که بشویند ز دل ، عالم آبست

زینش نتوان سوخت گر از خویش بنالد

آن مرغ که در روغن خود گشته کبابست

گر قهقهه‌اش نیست مخوانید ملولش

آن کبک که آرامگهش چنگ عقابست

ابری برسد روزی و جانش بتن آید

آن ماهی تَفسیده که در آب سرابست

پا در گِلم و مقصد من دور و خرم لنگ

تا چون برهم؟ زآنکه رهم جمله خلابست

وین طُرفه که بارم همه شیشه‌ست، پُر از می

وقتی که شود شیشه تُهی، کار خرابست

گو خضر که تا باز کند چشم و ببیند

خُمخانه و خُمها که پُر از بادهٔ نابست

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم

تا بوی میی هست درین میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خُم او

بادا سر من خاک کف پای خُم او

حیفست بزیر سر من، بر سر من نه

آن خشت که بودست ببالای خُم او

در خدمتم آنجا که برای گِل تسبیح

خاکی مگر آرم بکف از جای خُم او

سوری و چه سوریست که در عقد من آید

بنتُ‌العنب آن بکر طرب‌زای خُم او

طوفان چه کند؟ کشتی نوحش چه نماید؟

آبی که زند موج ز دریای خُم او

قافی بنمایم بتو چون بحر محیطی
با خود بَرَمت گر بتماشای خُم او
در زردی خورشید قیامت بخود آییم
ما را که صبوحیست ز صهبای خُم او
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم
وحشی مگر آن زمزمه از چنگ برآید
کز عهدهٔ شُکر می و ساقی بدر آید
آن ساقی باقی که پی جرعه‌کش او
خورشید ، قدح‌ساز و فلک شیشه‌گر آید
آن دُرد که در میکدهٔ ما بسُفالست
لطفیست که کردست چو در جام زر آید
خواهد ز سبوی می او تاج سر خویش
آنکس که صدش بندهٔ زرین‌کمر آید
در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه
بس خضر سبوکِش که ترا در نظر آید
گر در بزنی صد قدمت پیش دوانند
آن‌وقت که آواز خروس سحر آید
گو میر شبش گیر و بزن سخت و ببر رَخت
مستی که شبانگاه از آنجا بدر آید
ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست درین میکده مستیم

ترجیع بند ـ ساقی نامه

(فغفور لاهیجی)

ساقی بده آن باده که خورشید شرارست
چون آتش گُل ، تیز ز دامان بهارست
آن آتش بی‌دود، که موسیش مجوسست
وآن نور فروزنده که سوزندهٔ نارست
چون غنچهٔ جامش زِدَم شیشه بخندد
گوَیی که لبالب دهنش از لب یارست
آنجا که رسن‌تاب شود گیسوی تاکش
صد مست چو منصور بخمیازهٔ دارست
موج قدحش دل برد از دست حریفان
چون طُـرّهٔ پُرتاب که بر روی نگارست
خُم، کوی صلاحست، می آتش‌زده‌دروی
نی خشت بود برسر خُم ، سنگ مزارست
آنروز که ازمشرق خُم ، مست صبوحیم
روزش نشماریم ، اگر روزشمارست
آنرا که نظر نیست بر آیینهٔ جامش
بر آینهٔ دیدهٔ او نور، غبارست
برخاست دل ما ز جهان تا بمی افتاد
از غرقهٔ این بحر، دوعالم بکنارست
ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد

مطرب بنوا غلغله در انجمن افگن

صد دام ز مُرغوله بمرغ چمن افگن

از زمزم می، زمزمه را آب دگر ده

وز شاخ نوا، برگ گُل و یاسمن افگن

از باد نفس، باغ و بهاری بدل آور

کوس طرب از نغمه، چوگل در چمن افگن

داوُد برون آیدت از چاه، چو یوسف

از نغمه بپستی ز بلندی رسن افگن

بر مردهٔ پرهیز بخوان آیت یاسین

صد چاک ز بیطاقتیش در کفن افگن

واعظ بنصیحت در افسانه گشادست

این هرزه‌درا را نفسی از سخن افگن

از شانهٔ چنگی بگشا گیسوی چنگی

بس طُرّهٔ تحریر، شکن بر شکن افگن

با اهل طرب هرکه سر عربده دارد

از زخمهٔ مضراب، سرش از بدن افگن

بر شیشه کدوی سرم ار خاک فرو شد

گو ساقی و آنگاه بدریای دن افگن

ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد، به از خطهٔ بغداد

ساقی ز خُم آن دشمن فرهنگ برآور

گو بود و نبود همه یکرنگ برآور

آن دختر رز را که خرد روی‌نما شد

از پرده بآواز دف و چنگ برآور

خشت از سر خُم برکن و پیمانه در آن زن
صد لاله‌ستان از ته این سنگ برآور

در میکده بگشای سر چشمهٔ زمزم
راه حرم از منزل و فرسنگ برآور

خاکی ز در میکده بر پرچم جم ریز
از طینت او حسرت اورنگ برآور

از کشتی می، تا بلبم در طرب افگن
طوفان غمم تا بشتالنگ برآور

از طُرّهٔ خود در قدح افگن دل ما را
این خوشهٔ افسرده، ز آونگ برآور

تا بو که ز آیینهٔ ما زنگ برآرد
از آینه آن صیقل چون زنگ برآور

جورست مده دور مرا تا خط محور
ناموس من از دایرهٔ ننگ برآور

ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد

رفتیم بیکباره، ره دیر و حرم را
یکدست گرفتیم صمد را و صنم را

دریوزه‌گر کوی خرابات مُغانیم
در کاسهٔ سر ریخته‌ام حقّ قدم را

آب خِضر از کاسهٔ ما جوی، که اینجا
عیسی بدمِ آب دهد معجز دَم را

ما مست شرابیم، چه دریا و چه قطِره
دیریست که نه بیش شناسیم و نه کم را

زان جام مُصفّیٰ که نسیمی ز شمیمش
بر جای بصر نصب کند قوّت شم را
در دیر فروزیم چراغی که فرستند
پروانهٔ معزولی قندیل حرم را
کو ساز مغنی؟ که ز یک پرده کند ساز
با چاشنی مستی ما ذوق نعم را
تو منکر پیمانه و من منکر پیمان
زاهد! نخورم جای می ناب، قسم را
جامی زمیم خوشترم آید ز عراقین
مستان چه شناسند، عرب را و عجم را
ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد
چون خوشهٔ پروین که ازو نور فشردند
از بهر دل ما دل انگور فشردند
بر مردمک تاک ره افتاد مغان را
زان از کف پا آبلهٔ نور فشردند
در ساحت میخانه، گدایان تهیدست
بر گنج گُهر، پای چو گنجور فشردند
از شعشعهٔ نور تجلّی کف موسی است
پایی که بداغ جگر طور فشردند
این دیر مغانست، که اینجا بلب مست
آلودگی از دامن مستور فشردند
در جنّت میخانه بنوش از کف غِلمان
آن باده که گویی ز لب حور فشردند

از مست بجز نعرهٔ مستانه نخیزد
بیجا گلوی دعوی منصور فشردند

خون از دل من سرزد و از چشم صراحی
چون نای نی و شه رگ طنبور فشردند

سرمستی و دیوانه‌دلی قسمت من شد
آنروز که در مغز جنون شور فشردند

ما دجله‌کشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد

مطرب ره بلبل زده، ساقی ره گلزار
گل می‌شکفد بلبله را از سر منقار

در مصطبه چنگیست که چون تاک ببستان
صد پرده ز مُرغوله فرو بسته بهر تار

از باده زبس گشته مُصفّیٰ، دم نایی
نبود عجب ار نور دهد دیدهٔ مزمار

صد نیش زند بر رگ جان تیر کمانچه
گویی سر پیکانست همه تا لب سوفار

راز دل ما با دف و نی گفت مُغنّی
می بُرد دگر خلوت ما برسر بازار

در رقص و سماعند دگر جام و صراحی
ای مطرب مستان! ره مستانه نگهدار

ازبس که سرم همچو کدوییست پُر از می
چون شیشه چکد باده‌ام از طُرّهٔ دستار

شرطست که در مجلس مستان ننشیند
گر کوزهٔ خالیست، وگر آدم هشیار

ما جام ننوشیم ، مگر جام لبالب

ما کاسه نگیریم ، مگر کاسهٔ سرشار

ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد ، به از خِطّهٔ بغداد

زاهد ! اگرت میل سبکباری جانست

بردوش، سبو گیر ، که سجاده گرانست

در خود شده گم ، چند ره صومعه پویی

یک گام ز خود پیشترک ، دیر مغانست

اینجا نه مه و هفته، حساب از دم نقدست

اینجا نه شب جمعه ، نه روز رمضانست

گر سنگ بیندازی و پیمانه بگیری

دانی که چه خون در جگر شیشه گرانست

کارت چو شکستست، چه پیمانه چه پیمان

گر شیشه همان نیست، چه شد سنگ همانست

در جام خزانیست که درعین بهارست

در بزم بهاریست که درعین خزانست

ساقی همه یکدور بده قسمت ما را

تا دور دگر هستی ما را که ضمانست ؟

گر خانه بیغمای عسس رفت ، چه نقصان

صد شکر که جان درگرو رطل گرانست

تا دایرهٔ ازرق پیمانهٔ ما نیست

این لُجّهٔ اخضر که محیطش بکرانست :

ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد ، به از خِطّهٔ بغداد

همّت طلب از مَشرب رندان قدح‌نوش
چون شیشه یکی پنبهٔ غفلت بکش ازگوش
یکره بلب کاسهٔ مستان بزن انگشت
بنگر چه صداهاست درین میکده، می نوش
در کار جهان کوشش ما را اثری نیست
باری چو همی کوشی، در عیش‌وطرب کوش
در کینه تهمتن شودت زال زمانه
از دست منه بادهٔ چون خون سیاوش
خون در رگ افسرده شود گرم ز باده
از باده کجا گُل شود این آتش خس‌پوش
من همچو سبو خانه بمیخانه گرفتم
تا مست از آنجا ببرندم بسر دوش
ما مست جنونیم، ره عقل ندانیم
صد مرحله بیشست ز ما تا خِرد و هوش
تا پیر مغان عیش بیاد دل ما داد
کردیم غم و محنت ایام، فراموش
در کاسهٔ ما کشتی صد نوح بگرداب
طوفان ز تنور خُم ما یک کف سرجوش
ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد
تلخابه رزی از کف شیرین حرکاتی
خوشتر، که رسد از کف خضر آب حیاتی
مخموری و مستیست وجود و عدم ما
گر هست همینست حیاتی و مماتی

رندان فناییم ، ز خود فارغ و آزاد
نه در غم فکری و نه در قید نجاتی
فرمانبر خاص خط پیشانی خویشیم
کس را نبود بر سر ما خطّ و براتی
صد خشت بسر خورده ز ارباب سلامت
در میکده افشرده چو خُم پای ثباتی
در کیش مُغان مستحق باده چو ما نیست
ما را رسد ار هست بمیخانه زکوٰتی
جز باده ننوشیم و بجز عشق نورزیم
در مذهب ما نیست جز این صوم و صلوٰتی
مستان می معرفتیم و نشناسیم
از خاک در میکده خوشتر ، عرفاتی
با حوصلهٔ ما چه کند شیشه و ساغر؟
در جام بریزید مگر شطّ فراتی

ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد

بی‌عیش مزن دم، که جهان درخور غم نیست
می‌خور که همین یکدمه فرصت، همه‌دم نیست
بی‌موج می این کاسهٔ زر کم زسفالیست
بی‌سکّهٔ شه ، رونق بازار درم نیست
خُم، چشمهٔ حیوان و حریفان همه خضرند
یک قطره ز می تا بوجود ست، عدم نیست
زاهد ! مکن از بادهٔ ما اینهمه پرهیز
امروز که در کوثر و تسنیم تو نَم نیست

آن برهمنانیم که جز حق نپرستیم

این کفر که میگفت : به بُتخانه حرم نیست ؟

هر ناقهٔ ما راهب ناقوس نوازیست

در محمل ما، کعبه‌روی غیر صنم نیست

تا جام نگیری نرسی از پی مقصد

سر کردن این راه، بد ستست، قدم نیست

گر عهد شکستیم، سر جام سلامت

سوگند بپای خُم اگر نیست، قسم نیست

ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد

ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد

(فغفور) مریدانه ره پیر مغان گیر

از خویش سبکبار شو و رطل گران گیر

در پای خُمش سر بنه از روی ارادت

خود را چو مسیح و خضر از دُرد کشان گیر

تا بو که نشانت دهد از دایرهٔ خویش

خود را بدر از دایرهٔ نام و نشان گیر

این فرصت عشرت چو رود، بازنیاید

تا دست دهد، ساغر می را بضمان گیر

از جام بود زندگی جان حریفان

آندم که لب جام نگیری، کم جان گیر

روزی که هلال لب ساغر ننماید

آنروز تو سالی نه، که ماه رمضان گیر

شیرین نبود نعمت دنیا چو می تلخ

یک جام به از ناز و نعیم دوجهان گیر

چون شیشه مریز آب رُخ خود بته نان
چون خُم بدهان خشت، بجای ته‌نان گیر
در کشتی ما هرکه بگرداب درافتاد
گو موجهٔ طوفان ز کران تا بکران گیر
ما دجله‌کِشی یاد گرفتیم ز استاد
ما را خط بغداد، به از خِطّهٔ بغداد

(شیخ فیضی : دکنی)

ساقی بده آن دشمن هوش و خِرد ما
کآمد ز ازل عشق و جنون نامزد ما
غافل مشو از کسوت ما خاک‌نشینان
کآیینهٔ خورشید بود در نمد ما
رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت
در مملکت عشق بود چار حد ما
گلزار دلاراست، بشرطی که خرامد
نسرین‌بدن لاله‌رُخ سروقد ما
ما را منگر زیر زمین خفته، که پنهان
راهی سوی فردوس بود از لحد ما
ما خود بنبردیم درین معرکه فیضی
وقتست که همّت برساند مدد ما

(پایان)

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است



